

roman زندگی تلخ عسل

niceroman.ir

نویسنده: Blackrose

نام رمان: زندگی تلخ عسل

نویسنده: blackrose

خلاصه: رمان تلخی زندگی عسل، روایتگر زندگی دختری به نام عسل شیطون و مغرور که به خاطر مسایلی از جنس مرد بدش میاد و فکر نمی کنه عاشق بشه ولی طی ماجراهایی عاشق میشه ولی زندگی همیشه آماج حوادث زیادی هست. دختر قصه سرخوش از بودن کنار عشقش... نمیداند که سرنوشت چه خواب هایی برای او دیده است...

شیشه پنجره را باران شست....

از دل من ...

اما

چه کسی نقش تو را خواهد شست....

با صدای آلامر گوشیم بلند شدم، آخ که چقد من خوابم میاد، وای چقدر درس خوندن تا کی آزمون و امتحان؟ ...

آیا این توهین به شعور ما دانش آموزان ودانشجویان نیست؟؟؟

(وجدان - دختر چقدر غر میزنی امروز که اول مهر چه امتحانی چه درسی!؟؟)

من - عه راست میگی ها ولی بعدا که به این مرحله میرسیم. من پیشواز رفتم.

از روی تخت بلند شدم و رفتم سراغ کمد لباسام. انگشت اشاره م و به لبم نزدیک کردم. اوووم حالا چی بپوشم.

(وجدان - دکلمه قرمز تو/باز این دختره زد به کوچه علی چپ، خوب لباس فرم مدرسه دیگه)

من - آها ... گوونی حله حله آقا تو نگران نباش .

واقعا که این لباس چقدر خوش فرمه ...از بهترین خیاطها استفاده شده ...آخی... فکر کنم خیلی زحمت کشیدن براش . دو تا مستطیل بهم دوختن شده مانتو!!! تازه مثله تیشرت باید از سرت بپوشی....یه دونه شلوار کردی هم زدن تنگش.

با یک مقنعه بسیار خوش دوخت تر از مانتو.

بعد حالا من میگم گونی تو باور نکن !

(وجدان - اه دختر کم غر بزن مهمونی نمیری که ،مدرسه اس)

بعد از مسواک و شونه زدن موهای خیلی خیلی بلندم !!!

(وجدان - بابا گیسو کمند)

فوز دلت موهام تا زانو هامه. بعد از کلی صحبت با صدای درون عزیزم (منو میگه ها) حاضر شدم .

یه نگاه کردم تو آینه برای خودم ب*و*س فرستادم و خوندم:

تو خوشگلی همه راست میگن ابا نمکی همه راست میگن این همه دخترا آره آره تو
تکی راست میگن \

(وجدان - او هوع...سقف میریزد، چه اعتماد به سقفی)

نه شما بگین من خوشگل نیستم ????

(وجدان - تو اصلا از خودت گفتی که از این بیچاره ها نظر میخوای)

خو الان میگم چشمای درشت و کمی مخمور خاکستری. ابرو هشتی دخترونه، بینی
خوش فرم و کوچک ...لبای قلوه ای...گونه های برجسته که وقتی میخندم بیشتر
جلوه میکنند ...

که بعضی وقتا میپرسن پروتزه ...

که منم با کله میرم تو صور تشون ...والا!!کدوم پروتزی مته کار خدا اینقدر قشنگ و
طبیعیه.

موهام که گفتم عسلی - طلایی.

خودیگه نظر نمیخوام ...آی ام بیوتیفول.

خودمو پرت کردم از اتاق بیرون و برای تقویت عضله پاهام لگد زدم به در اتاق
(عرشیا)داداش محترم که از تخت سقوط کرد!!!! خخخ...

از پله ها رفتم پایین و به مامان (مریم) و بابا(آرش)سلام کردم و صبحانه خوردم. کولم
رو برداشتم. پیش به سوی روزهای سخت ...مدرسه...درس ...امتحان ...

(وجدان - تو کوه درد باش، طاقت بیار و مرد باش)

من - غمگینم...

(وجدان - خوبه والا...اگه تو که ممتاز منطقه ای اینو بگی بقیه چی بگن!!!)

(من - حداقل بذار دوباره بگم. غمگینم ...

خخخ... کلاس داره ها وگرنه دارم از خوشی می میرم خخخ...

نمیداری یکم جو بدم حداقل.)

وارد مدرسه که شدم، یاسی رو دیدم . اون منو ندیده. زدم با آسفالت یکیش
کردم... آخیــــش.

یاسی: سلام عسلی جونم ، خوبی خوشی ، دلم برات تنگ شده بود. دیوونه خیلی وقته
ندیدمت چ خبرا؟ چ کارا کردی؟
بعدهش کلی منو چلونند.

یدونه زدم پس کلش، آخه اینم دوسته که من دارم ... نه شما بگین؟؟؟

من: همین سه روز پیش خونمون بودی یادت نیس با خاک انداز بیرون رفت کردیم، بعدشم
هم خوبم هم خوشم ، یاسمنگولا جونم .

یاسی سرش و خاروند :راست میگی ها آره اومدم خونتون ...بعدهش منو با جارو
بیرون...کردی!!!!؟؟؟ تیکه تیکه ات می کنم.

من:اولا جارو نه خاک انداز،دوما منم تو رو چهل تیکت می کنم بشی اثر هنری. یاسمن
جونم.

دویدم سمتش که فرار کرد بعد از چند لحظه دستاشو به معنی استپ آورد بالا .

یاسی:وایستا وایستا ببینم من باید دنباله تو کنم نه بلعکس .

خواستم جواب بدم که فاطمه اومد سمتمون بعد از سلام و از این چیزا (وجدان -
منظورش احوال پرسیه)(من - آره همون حالا ... تو خوبــــی وجدان جونم !!!)

زنگ خورد ،دینگ دینگ دینگ...

من: هواپیمای معلمین هم اکنون به زمین نشست. دینگ دینگ دینگ مسافری
محترم پرواز ۲۰۴ (کلاسشونه) خواهشمندم هر چه سریعتر نسبت به تشکیل صف،
برای رسیدن به کلاس اقدام نمایید.

مدیر محترم پشت بلندگو:

خانم موسوی و دوستان اگه جلسه و صحبتتون تموم شد بفرمایین بیاین سر صف .

من بلند :

خانوم تموم که نشده ولی شما جون بخواه...

.آروم جووری که بچه ها بشنون...کيه که بده...

رو به بچه ها خیلی جدی و بلند:

خانوم ابراهیمی و محمدی (فاطمه) بقیه جلسه باشه برای بعد، ختم جلسه.

توی صف وایستادیم .

یاسی: صف چیه!!؟؟ خسته باو ...

من: انگار که دوم دبستانیم نه سوم دبیرستان.

صدا قشنگ (خانم مدیر): خانم موسوی حرفتون و بلند بگین ما هم بفهمیم .

من: خانوم داشتم در مورد فواید صف براشون میگفتم. شما راحت باشین. من توجه

می کنم اینا رو ...

روز بعد داشتیم با یاسمن و فاطمه (که زودتر از ما جدا میشد) به سوی خانه هایمان

می رفتیم. سه پسر به سوی ما می آمدند.

(وجدان - اوه چه لفظ قلم)

من - بله ما هم از این مدلا هم بلدیم بنویسیم. ولی مدل خودمو بیشتر دوست دارم
بله اینجوری...اس...

اوه اوه اینا به جوجه تیغی گفتن برو داداچ ما هستیم . یا نه شاید ادیسون و بغل کردن

(وجدان - این دفعه رو موافقم ،موهاشون و تو رو خدا انگار برق گرفتاشون.)

جوجه تیغی ۱:خانومای خوشکل برسونیمتون در خدمتتون باشیم .

با دست یک پورشه مشکی نشون داد.دستمو به کمرم زدم. من:برو گمشو مرتیکه سه
نقطه ،در خدمت خواهر و مادر خودت باش.ما خودمون خدمتکار داریم .

یاسی که از جوابم ذوق کرده بود دستاشو بهم زد .

یاسی:ایول دخی .

جوجه تیغی: مگه من چی گفتم خوشگل...ه ،داری بد میشی ها...

با دوستاش به سمت ما اومدند.

جوجه تیغی ۱:حداقل بیا شمارمو بگیر .

یاسی:خدایا حالا چ کار کنیم این وقت ظهر کلاغ پر نمی زنه.

اینو که گفت پخش زمین شد. فک کنم مرد... بی یاسی شدم ...هی هی ...

(وجدان - غش کرده باو)

من - الان باید رایین هودی ...زورویی ...بت منی بیاد ما رو نجات بده ...هیچی کوفتی

چیزی ...نبود...هیچی...!!!!

نبود... پرنده ای چرنده ای از راه برسه ...حقشونو بذاره کف دستشون و ما رو
نجات بده.

بله اشاره میکنن که این چیزا ماله فیلماس به دلت صابون نزن .

(وجدان - عسل دیگه از دست رفت).

خیلی بهمون نزدیک شدن و ناگهان زورو وارد می شود... (من - دیدی گفتم الان زورو وارد می شود...)

زورو: خوب شماره بده من برات نگه دارم.

جوجه تیغی ۱: شما کی هستی؟

زورو: شما فکر کن همه کس .

جوجه تیغی ۲: انگار تنت می خاره پسر؟

زورو: آخ گفتمی... قربون دستت بیا بخوارون.

و حرکت کرد سمت اونها. یاسی که کنار دیوار نشسته بود غش کرده بود دولی من که اصلا نترسیدم .

(وجدان - آره جون خودش)

(من - داشتیم وجدان جون ، خوب یکم که ترسیدم ...)

چشامو بستم و شروع کردم به داد زدن:

آی مردم کجایی که زورو رو کشتن ... پسر مردم مـرد . کمـک ...

(من - آه ... الان آدم بدای قصه قهرمان قصه رو می کشه و دختر قصه هم تا آخر عمرش به یاد ناجی اش می مونه.)

(وجدان - عسلی که من می شناسمش فردا اصلا یادش نمیاد قضیه رو چه برسه تا آخر عمرش. در ضمن فیلم نیست که...)

(من - باشه ، حالا یه بار خواستم برم تو فاز رمانتیک)

بعد دیدم صدایی دیگه نمیاد آروم چشامو باز کردم، عه این که زورونه خودمونه که داره می خنده و نگاهمون می کنه.

من: زورو جوجه تیغی ها رفتن؟

زورو: جااان زورو!!! جوجه تیغی!!!!؟

اوخ اوخ گند زدم. رفتم دست یاسی رو گرفتم و بدون هیچ حرفی حرکت کردم.

(وجدان - تشکر خوب چیزی ها)

من - (آره ولی من و تشکر!!! نه شما بگین من و تشکر!!!)

(وجدان - آره از تو مغرور بعیده.)

یاسی که تازه از شک دراومده بود پرسید:

این کی بود از کجا اومد؟

من خیلی جدی:

زورو بود از آسمان نازل شد.

شونه هامو بالا انداختم ...

من: خوب من از کجا بدونم، یه بنده خدا.

یاسی: عسل نذار یه جور بزمنت که دیگه از این بعد مریا هم نباشی.

من: بیشین باو.

یاسی: حالا خدا رو شکر که اومد و گرنه بیچاره بودیم.

من: نمی اومدی هم از پششون بر می اومدم مثله تو نیستم که غش کنم.

حالا داشتم زر میزدما.

همینجور داشتیم حرف می زدیم ک احساس کردم چند نفر دنبالمون...

وای الان سرمون و جدا میکنن می فرستن واسه خانوادمون قبلشم اعضای بدنمون و

به طور کاملا اجباری و خود جوش اهدا میکنن!!!

(وجدان – زد دوباره به سریالهای ترسناک)

به یاسی گفتم :

دارن تعقیبمون میکنن ولی داد نزنن ها.غش وضعف نری به راهت ادامه بده ...کاملا معمولی...

اب دهنشو قورت داد...

یاسی:باشه کاملاً...معمولی.

هنوز حرفش تموم نشده چنان جیغی کشید که من که هیچی فکر کنم طرف مرد(فاتحه فراموش نشه نخند بخون)یا کم کمش سخته رو زد.اگه هیچکدوم هم نشه فرار کرده قطعاً!!

من:آکیو گفتم داد نزن و معمولی باش.خدا شفات بده دختر (آمین ...شما هم بگین)گفتم اروم و معمولی رفتار کن .

برگشتم دیدم زورو و عه — عه اون یکی کی هست باهاش.نکنه خیانت کرد و هوو آورد سرم.

(وجدان – دختر مگه اصلاً تو می شناسیش که پای خیانت و می کشی وسط؟.بعدشم کناریشم هم پسره.)

(من – عه — حله من که کاملاً اعتماد دارم بهش.)

(وجدان – خخخ نه امیدی نیست)

زورو و دستیارش که معلوم بود شکه شدن نزدیک اومدن .

پرسیدن:

چیزی شده؟

من: به شما ربط داره؟ فهمیدم تعقیبمون میکنی زوروخان. پس بهتره بری دنباله کار خودت و دنبال ما نیایی وگرنه...

دستمو به نشونه تهدید تکون دادم...

به راهمون ادامه دادیم.

یاسی: وای چرا همچین کردی دختر، همین چند دقیقه پیش جونمون رو نجات دادها؟!؟! تشکر که کلا باهاش غریبه ای... حداقل حالا که اومدن دنبالمون تا دوباره برامون مشکل پیش نیاد... تهدید نکن.

من: انتظار داشتی به جوجه اردک زشت و دستیارش توضیح بدم؟

یاسی: چه اشکالی داشت به نظر آدمای بدی نبودن. در ضمن کجا زشت بودن خیلی هم ناز بودن بیچاره ها.

من: بد نبودن ولی ایش اصلا هم خوشگل نبودن.

داشتم مثله چی زر میزدما. خیلی هم خوشگل بودن ...

(وجدان - خوبه خودش میدونه دار مثله یه چهار پا دراز گوش داره زر میزنه)

(من - باز تو مته قاشق نشسته پریدی وسط...وجی جون)

یاسی: چی میگی همین دستیارش از مدلا هم بهتر بود قد بلند و بدن ورزشکاری و رو فرم، صورتش که چی بگم... گندمی... چشم و ابرو مشکلی و بینی خوش تراش و موهای کمی فشن. حالا خود زورو هم که دیگه هیچی... اونم بگم...؟؟؟

من: یاسی خوب آنالیز میکنی هـا. نه نمیخواه بگی.

دم خونه یاسمن گولا جونم؛ ازش جدا شدم.

خواستم در خونه رو وا کنم که دیدم زورو اومده بوده دنبالم... شیطونه میگه همچین بزنش که ریخت صورتش عوض شه. وای نکنه اصلا خاطر خواهم شده که اومده دنبالم!!! من که اصلا قصد ازدواج ندارم و قصد ادامه تحصیل دارم.

(وجدان - من هی میگم دیوونس... شما بگین نه... آخه من چه گناهی کردم شدم صدای درون تو، نه که تو اصلا از جنس مردا خوشت میاد. در ضمن حتما اومده دنبالت که مزاحم ها دوباره سر و کلشون پیدا نشه یا اصلا مسیرش این طرفیه.)

(من - دیوونم یا تو آخه بعد این همه کوچه و خیابون مسیرش این طرفیه. خوب معلومه اومده که کسی مزاحم نشه. دیوونه شدم رفت!!!)

(وجدان - خوبه فهمیدی!!!)

تو حیاط ماشین قراضه...

(وجدان - سوناتا از کی شده قراضه، میشه بگی ما هم در جریان باشیم)

خواهرمو دیدم. فهمیدم دوباره اومدن کنگر بخورن لنگر بندازن

(وجدان - به خواهرش آدم اینجوری میگه!!!)

نه به آجی گلم که نگفتم با دادمادمون بودم. افسانه هفت سال بزرگتره و یه کوچولو به نام آرمین داره. اووووم اسم شوهرشم، آرمین هست.

حالا بذار از حیاطمون هم بگم:

(وجدان - نه نگو)

(من - کی از تو نظر خواست. دو مین ببند وجی جون.)

دو طرف سنگفرشی که به درورودی خونه می رسه. چند تا درخت انار و آلبالو، یاس که یک طرف دیوار رو پر کرده که آدم از عطرشون مست می شه.

جلوش هم ی تاب دو نفره سفید که دو طرفش بید مجنون هست

که من عاشقشم.

وقتی میشنی می تونی از اونجا استخر و آلاچیق رو ببینی که منظره جالبیه .

خخخ فوز دلتون . تازه یه باغچه پر رز قرمز و سفید داریم .

و درختا و گلهایی که اسمشون رو بهتون نمی گم.

(وجدان - نمیگی یا...)

(من - خ...وب اسمشون رو بلد نیستم ...اصلا به تو چه که همش می پری وسط

حرفام.)

اینم از حیاط، خوب بسه دیگه گناه دارین بیشتر بگم .دلتون می سوزه .

خودمو پرت کردم داخل خونه و بلند سلام کردم .

شروع کردم صدا کردن :

آرمی... کجایی خاله؟بدو بیا خاله رو ب*و*س کن ببینم .آرمی...؟

افسانه:عسل...خل شدی...کجا دیدی که بچه شش ماهه بتونه راه بره عسل

خانوم؟.برو بالا خوابموندمش رو تخت خودم .

(اتاقش هنوزم همونطوری که وقتی دختر خونه بود)

رفتم تو اتاق افی(افسانه)آخی کوشولو...چقد ناز خوابیده...به خالش رفته...

(وجدان - عه عه دروغ میگه بچه که بود زمین وزمان از دستش آرامش نداشتن.خوبه

من هستم تا دروغات رو کنم .)

(من - برو بابا ...)

کلی ب*و*سش کردم و چلوندمش .اوخ اوه اوه خطری شد داره بیدار میشه .آروم

رفتم بیرون و تو اتاقم.

یه حمام درست و حسابی رفتم (وجدان - می گه حسابی یعنی حسابی ها!!!)

(من - دیگه دو تا روشور و یه قالب صابون این حرفا رو نداره که .)

(وجدان - حداقل به خودت رحم نمی کنی به آب رحم کن ، الان بحران آب تو دنیا
مطر حه تو دوساعت تو حمومی!!)

(من - پاشم برم که وگرنه الان جنگ جهانی اول و تحریمات علیه ایران و... گردن من
می اندازی.)

گوشیمو برداشتم به چند تا از دوستانم پی ام دادم.

بعدهش چون خسته بودم زود خوابم برد.

بیدار که شدم ساعت ۷ شده بود. اصلا کسی سراغ منو نگرفته...

فکر کنم سراهی ام ، نمی گن از گرسنگی تلف میشم میرم تو کما... اصلا محبت تو
خانوادمون موج می زنه.

(وجدان - برو داداش من خودم زغال فروشم ، همین ظهری یه بشقاب برنج و خورش
و سالاد و مخلفات و دسر خوردی. من موندم تو که اینطوری می خوری چرا چاق
نمی شی.)

من - ژن چاقی ندارم فوز دلت!!

رفتم پایین. دیدم همه دور هم هستن .

من: جمعتون جمع بود گلتون کم بود که اومد...

داداش خوشمزه ام همونطوری که سرش تو گوشی بود :

خل مون کم بود که ...

من: بابا ببین چی میگه داداش عرشیا ؟

بابا: غلط کرده کسی به دختر من چیزی بگه ... بیا بیشین کنار من بابا.

زبونم و برا عرشیا دراوردم و بابا رو ب*و*س کردم. کنارش نشستم.

افسانه و عرشیا: خود شیرین ... شیرین عسل ...

زبونی برایشون در اوردم. بلوز عرشیا رو کشیدم ...

من: باز کیو سر کار گذاشتی بچه؟ که سرت همش تو گوشیه .

عرشیا: تو کار بزرگتر از خودت دخالت نکن کوچولو.

من: اوهوع ... خوبه همش سه سال بزرگتری ازم .

عرشیا زبونش و در آورد:

مهم مغزه که تو نداری ...

و فرار کرد به سمت اتاقش. می دونست بمونه کارش تمومه.

منم که بهش نرسیدم، با پام چند ضربه جانانه نثار در اتاقش کردم.

داداشم داره آی تی می خونه و ترم دو هست ولی یک کافی شاپ کوچولو خوشگل

داره اسمشم دیاموند(الماس) دیزان اونجا رو هم من انجام دادم داداشم از سلیقه بسی

تعطیله!!!

میز و صندلی هاش به شکل الماس طراحی شده ... تم سفید و نقره ای داره .

یه رمان از قفسه کتابخونه برداشتم و شروع کردم به خوندن ، کلا رمان زیاد می خونم.

(وجدان - فکر کنم بالای هزار تا رمان خونده ، اگه کتاب علمی می خوند ، الان انیشتن

بود برای خودش)

(تو داستان غرق شده بودم)(وجدان – غرق نشی!!!) (من – خخخ نترس شنا بلام که برادر محترمم در و باز کرد اومد تو...)

من:هوی مگه طویلس سرت و پایین انداختی و اومدی تو بلانسبت خر.

عرشیا:دست کمی از طویله نداره؛اون حیوون دراز گوشم خودتی. من:خفه ،حالا چ کارداشتی برادر گرامی؟

عرشیا:مامان گفت بگم حاضر شی می خوایم بریم خونه عمو اینا .

من:اوکی ، حالا شرت کم.

عرشیا سرش و تکون دادو زل زد بهم .

منم خیلی پررو نیشمو وا کردم و زل زدم بهش.

از نظر صورت ما سه تا(من و داداشی و خواهری)خیلی شبیه مامانیم.بجز اینکه چشما و موهای افسانه مشکیه مته بابا.

لباسامو پوشیدم و رفتم پایین ...

رو تخرم دراز کشیده بودم .امروز مدرسه واقعا کسل کننده بود .

(وجدان – هــــی ...راست میگه .عمه من بود وسط کلاس می رقصید و می خوند و مسخره بازی می کرد .)

(من – تو پریدی وسط حرف من دوباره!)

خوب حالا چکار کنم ،حوصلم سر رفته ...ناگهان یه فکر خوب به سرم زد .داشتم

نقشه رو مرور میکردم، که دیدم شیطون گفت :ببین تدریس خصوصی نداری

؟؟؟اینکارا به ذهن من نمیرسه ،دست منو از پشت بستنی دختر .

من : نه وقت تدریس ندارم .

(وجدان – بله ... معلومه وقتت پره ... اونوقت کی به شیطونی کردن برسی)

از اتاق بیرون اومدم .نگاهی انداختم عرشیا داشت دوباره مخ یکی رو می زد .پاورچین پاورچین وارد اتاقش شدم.وارد حموم اتاقش شدم در شامپوش وا کردم .خالیش کردم تو شیشه دیگه و به جاش مخلوط شامپو ارزون و روغن پر کردم .شیشه رو تو دستم تکون دادم .خوب حیف بود ...خدا تومن پول شامپو داده بود .از اتاقش اومدم بیرون ،داشت هنوز مخ طرف رو میخورد .

رفتم کنارش من و دید ...دستش رو به معنی سکوت رو لباش گذاشت.تو دلم خندیدم .اوخی گناه داشت ولی چکنم . هر چی ناز و ادا بود ریختم تو صدام .

من:عرشیا جان ،با کی حرف میزنی ،نمی ایی پیشم ؟

ریز ریز خندیدم صورتش سرخ شده بود .تند و تند توضیح می داد.عرشیا – دوست دختر چیه؟؟؟ تو تنها دوست دخترمی ،باور کن فقط تو توی قلبمی . اوهوع ...حالم بد شد ...گوشی رو کنار برد و دستش و گذاشت رو اسپیکرش .آروم گفت .

عرشیا :دارم برات عسل ...

دوباره گوشی رو برد کنار گوشش .

عرشیا : نه بابا ...زن چیه...من زن ندارمبابا خواهرمه می خوام بدم صحبت کنی ...

در گوشش ...

من :آره ،بده گوشی رو تا برات درستش کنم ...

برو بابایی نثارم کرد و بعد کلی حرف تازه خانوم قانع شدن، به شرطی که الان بره ببینتش .

عرشیا - حیف که وقت ندارم .

و تند رفت تو اتاقش . کف دستامو بهم کوبیدم ... آخ جـــــون .

از پله اومدم پایین که نعره عرشیا زمین رو به لرزه در آورد .

رفتم و کنار بابا رو مبل نشستم .

مامان : دوباره چیکارش کردی غسل ؟؟؟؟ که اینطوری میکنه ...

من - به جون نسرين هيچـــــی ...

(وجدان - چرا از مردم مایه میداری ، دختر خالته ها !!!)

(من - آخه اینقدر دختر خوبیه همه وقتی میخوان دروغ بگن از اون مایه میدارن)

مامان چیزی زیر لب گفت و رفت .

بابا - شیـــــطون بلا چیکار کردی که صداش بلند شده ؟

قیافمو مظلوم کردم .

من : هیچی . من که اینجا بودم ...

بابا در حالیکه میخندید دستی تو موهام کشید .

بابا : من میشناسمت وروجک . وقتی قیافه مظلوم می گیری معلومه خبریه

؟؟؟

من - عـــــه ... چه خبری !؟

نگاهی بهم انداخت .

من - یعنی اینقدر ضایع بود ...

سرشو تکون داد.

من - هیچی تو شامپوش روغن ریختم .

بابا خندید :دست شیطون و از پشت بستنی ها .چطوری به ذهنت میرسه ???

آهی کشیدم : می دونم .خودش گفت برای تدریس بیاد پیشم .من وقت ندارم .در جریانید کـــه ...

نگاه متعجب بابا رو دیدم .

من :شیطون و می گم ...

بابا قهقه زد...

بابا : شیطون بلای خودم.

بعد یک ساعت عرشیا اومد .

عرشیا :مامان شامپو می خوام .

مامان :عرشیا چهار تا شامپو اوردم .تموم شد ...

اومد سمتم .چشماش به خون نشسته بود ،البته فک کنم بابت روغن و شامپو بود .
خخخخ.

با دیدن موهایش ،داشت احساس پیشمونی دست می داد بهم که من بهش دست ندادم ...ضایع شد و رفت !!! والا نباید به هر غریبه ای دست داد که !!

عرشیا : بخند شیطون خانوم دارم برات .اگه مردی وایستا ...

نوچ نوچی کردم و درحالیکه به سمت حیاط می دویدم .

من : من مرد نیستم ،من دخترم ...

بهم رسید و از پشت تی شرتم و کشید که افتادم زمین .داشت می خندید .

گریه کردم. تموم هیکلّم گلی و خیس شده بود، همین چند دقیقه قبل مامان باغچه رو آب داده بود ...

من: اخ... وای وای... پاهام ...

عرشیا: خواهر گلم... من... خـر... نمی شم ...

من: عرشیا جونم، دارم راست میگم ...

و مظلوم ترین نگاهم و بهش انداختم .

دستاشو دراز کرد که کمکم کنه ، دستشو کشیدم ... افتاد .

من: آخیش، دلم خنک شد. من و گلی می کنی داداش گلم. عرشیا: از دست تو

من که حریفت نمی شم. حداقل عذر خواهی کن .

من: فکرشم نکن... داداش خـم

با کمکش بلند شدم .

عرشیا با قیافه مظلوم و ترسیده گفت: عسل یه چیزی می گم، نترسی ...

من: چیه... سوسک... جونور... مار... هیولا... از اون هم بد تر ...

هرچی می گفتم سرشو تکون می داد... یه دونه زدمش .

عرشیا: پای راستت یه خراش کوچولو برداشته .

نگاهی به پام کردم .

من: وای... حالا چکار کنم ...

گریم گرفت. عرشیا بغلم کرد وارد خونه شد.

مامان - چیشده غسل؟؟؟

عرشیا دید که جواب نمی دم خودش گفت که پام خراش برداشته. مامان بعد کلی بررسی زخمم اجازه مرخصی داد.

عرشیا اروم منو روی تخت گذاشت .

عرشیا: چیزی نیس ... الان ضد عفونیش میکنم و چسب می زنم برات .

من : چی میگی عرشیا؟ من برای شلوارم ناراحتم .

شلوارمو نشونش دادم . لبامو اویزون کردم .

من : ببین پاره شد ...

یه دونه زد تو پیشونیم .

عرشیا : منو باش ، خانوم داره برای شلوارش گریه می کنه .

من فکر کردم پات درد میکنه بغلت کردم این همه راه رو.

یاسی: بچه ها شنیدین؟

فاطمه: آره دیگه... صدای موتور بود که از خیابون رد شد.

یاسی: اون و نمی گم که قضیه دبیر ریاضی و ...

من: واقعا که فاطمه تو داری تو این مملکت تلف می شی... برو گلم... برو خارج از هوش

سرشارت بهره ببر!!!

فاطمه: به من چه خوب یکدفعه میگه شنیدین... منم فکر کردم موتور رو میگه.

من: فاطمه راست میگه دفعه دیگه یکدفعه نگو، دودفعه بگو.

یاسی: ساکت شو بگم دیگه ،هیچکس نمی دونه.

من: اگه هیچکس نمی دونه تو چجوری می دونی ها .

یاسی: امروز وسط درس رفتم تو حیاط برگشتنی، صدای دادوبیداد مدیر می اومد منم شنیدم.

فاطمه: گوش و ایستادن کاره بدیه .

یاسی: ایش، خوب حالا بذار بگم .

من: بنال ببینم خوشگله .

یاسی: میام برات ها.

من: میزمنت یه جووری که تا آخر عمرت رو ویبره باشی.

یاسی: اصلا بیخیال نمی گم.

فاطمه: بگو دیگه .

یاسی: دبیر ریاضی پایه دوم به دلایلی شخصی گذاشته رفته و الانم وسط سال معلم نیست.

من: خوب چه بهتر ریاضی و اصلا خوب درس نمی داد یادت نیست چندین بار ما سه تا تو تدریس ازش غلط گرفتیم.

یاسی: الان مشکل اینجاست دبیر ریاضی نیست و قراره مدیر آموزش و پرورش از پسر برادرش که تو ریاضیات نخبه اس خواهش کنه دو روز در هفته بیاد تدریس کنه .

من: اونم اومد !!!

فاطمه: خوب پسر خواهرشه شاید قبول کنه تازه ، بابام می شناسشون می گه خیلی خاکین و فروتن.

امروز قراره آقای نخبه ریاضیات خیلی خاکی

(من - فقط خدا کنه کرم نداشته باشه)

(وجدان - دختر هنوز نیومده شروع کردی بذار بدبخت بیاد)

برای اولین بار در مدرسه حاضرشن!!!

(من - البته قبلش حسابی از طرف مدیر و معاون شیر فهم شدیم!!!)

مثلا جلف بازی... شوخی... خنده و مسخره بازی و چه وجه ممنوع).

استاد وارد کلاس شد.

فاطمه: عه این که خیلی جوونه برای استاد ریاضی بودن، چه برسه به سازمان انرژی اتمی و...

من برگشتم سمت فاطمه (فاطمه و ندا میز پشت سر من و یاسی می شینن): یاد بگیر همه که مته تو نیستن.

فاطمه: من می گم...

یاسی: شما هاچی میگین؟

استاد: اگه جلسه ته کلاس تموم شده و اجازه بدن کلاس رو شروع کنیم.

یاسی: بله استاد شما راحت باشین... بفرمایین.

فروتن نگاهی به یاسی کرد .

استاد: من راشا فروتن هستم. از این به بعد تدریس ریاضی شما با منه. ولی قبل از شروع تدریس لازمه چند نکته رو بگم.

با دستاش شروع کرد به شمردن...

راشا:

یک هر کسی ببینم که نامه و شماره و چیزی می ده یک راست دفتر مدیره و محروم از جلسات ریاضی تا آخر سال. دو، منو با اسم کوچک صدا نکنید... عزیزم و گلم و اینا نداریم وگرنه شدیداً برخورد می شه... سوم اینم بگم خیالتون راحت باشه من نه قصد ازدواج دارم و نه چیزه دیگه ای... به سوالات مسخره مته چند سالمه و چی دوست دارم جواب نمی دم و شدیداً برخورد می کنم .

من به یاسی: باو یکی اینو از برق بکشه... اوه اوه سقف ریخت ... دختر اعتماد به سقف که میگن اینه، چی فکر کرده براد پितه! او یکدفعه اومده تو قبایل وحشی آدم ندیده!!!! فاطمه زد به کمرم برگشتم.

من: هـا چیه؟؟؟ کمرمو داغون کردی.
که دم گوشم گفت همه شنیدن حتی استاد.
برگشتم و خیلی راحت به استاد زل زدم و نیشم و وا کردم برای استاد فروتن.

(من - واقعا فروتنه این بشر!!!! مگه داریم مگه می شه؟؟؟!!!!
این همه فروتنی.)

یک نگاه ترسناک بهم کرد که گفتم تمومه دیگه اخراجم ولی (در کمال تعجب) فقط به یک نیشخند اکتفا کرد. منم که نتونستم این نیشخند و تحمل کنم. بلند شدم و بدون اجازه رفتم سمت در کلاس.

استاد: جایی تشریف میبرین خانوم؟؟؟

من: موسوی هستم... بله بیرون از کلاس .

و دیگه نشنیدم چی گفت.

بعد یک ربع که تو آلاچیق حیاط نشستم رفتم کلاس. در زدم .

فروتن: بفرمایید.

وارد کلاس شدم و خواستم برم سمت صندلیم که گفت:جایی تشریف می برین خانوم موسوی؟

موسوی رو غلیظ گفت.

من:چطور استاد؟

فروتن:فکر کنم بخواین این مساله رو حل کنین .

چند تا از بچه ها خود شیرن و تفلون خندیدن.

به تخته اشاره کرد و گچ رو سمتم گرفت .ولی من گچ دیگه ای برداشتم .

من :بله استاد...

ومساله رو حل کردم

خیلی سریع و بدون هیچ حرفی رفتم سر جام نشستم.

استاد فروتن مات مونده بود به تخته چون یکی از سختترین مساله های کتاب بود.

(من – خوشمان آمد تا تو باشی دیگه نخوای عسل موسوی رو ضایع کنی.)

بعدش شروع کرد به درس دادن خدایی خیلی خوب و روان درس میداد.

کلاس تموم شد ...پوف ...یکسره تدریس کرد ...نگران فکش شدم .بابا نگران خودت نیستی ما چه گناهی کردیم.

دم در کلاس به دیوار تکیه زدم.

یاسی:دختر تو خل شدی .این کارا و حرفا چی بود؟

من :خوب خداییش خیلی مغرور و از خود راضیه.ایش ...

بعد شروع کردم اداشو در آوردم:

من قصد ازدواج ندارم ...نامه ندید ...عاشق نشوید...

چیسه فاطمه، چرا خودتو مته معلولین میکنی؟

پوفی کشید...

فاطمه: خسته نباشید استاد.

من: پاک قاطی کردی دختر. داشتم ادای درپیت (برد پیت) رو در می اوردم.

یاسی: ولی خوب حالش رو گرفتی واقعا مساله سختی بود، خوشم اومد مرسی عسل خانوم.

من: ما ایــــنیم...

استاد: خواهش میکنم خانوم محمدی.

(وجدان – وایلی، ضایع شدین رفت)

(من – همش واقعیتها!!!)

یاسی: خسته نباشین استاد.

و اونم جواب داد. بعدش راه افتاد و رفت.

من: فاطمه واقعا صبح چی میگفتی، بابام اینا رو می شناسه و خاکین و فروتن. اشتپ فهمیدی دختر جان فامیلیشون فروتنه، خدا کنه با این همه خاکی بودن کرم نداشته باشه...

یاسی: موافقم بدجور تنها خصلتی که نداره فروتنیه.

استاد: همه رو شنیدم.

من: اصلا گوش و ایستادن خوب نیست آقای فروتنیان. اینو یادتون ندادن ...

استاد: بله من اومدم کیفمو بردارم. در ضمن راشا فروتنم.

من: بله فهمیدم ولی اسمتون رو لازم نبود بگین.

و آروم رو به بچه‌ها: فامیلیش بهش اصلا نمیاد. چون تنها چیزی که نداره فروتنیه.

فروتن که برگشت بره رو آروم زیر لب به من گفت دوباره همه رو شنیدم.

منم لب زدم...

من: گفتم که بشنوی...

ما هم بعد رفتنش راه افتادیم.

فاطمه: خدا سومیش رو بخیر کنه.

من: واقعیته. چیزه بدی نگفتم که.

یاسی: سومیش بود... سر کلاس یکی... الانم دوتا. ولی خودمونیم ها چیزی هم از برد

پیت کم نداشت. چشمای سبز و مخمور و بینی و لب خوش فرم... قد بلند و هیکل

ورزشکاری... موهای بور که خیلی خوش حالت ریخته بود تو صورتش.

فاطمه: دختر همه رو تو این مدت آنالیز کردی اصلا به درس گوش دادی.

یاسی: اون که حله... تدریسش خیلی خوب بود.

من: این یکیو موافقم یه حرف درست زدی بالاخره.

فاطمه: ولی عجیبه!!!

دستشو به مقنعه اش کشید و چادرش رو مرتب کرد.

من: چی عجیبه؟

فاطمه: تو که رفتی بیرون چند تا از بچه‌ها مسخره بازی کردن ولی استاد خیلی جدی

برخورد کرد ولی اصلا به تو هیچی نگفت.

یاسی: آره، بعد از این که رفتی سارا گفت استاد شما این دختره پرو رو به خاطر من

ببخشین.

(وجدان - سارا وقتی حرف می زنه اینقد لوس و پر از عشوه و ناز که حال آدم بهم می خوره.)

(من - بیین چیه که وجی جونم هم حالش بهم می خوره!!!)

من - همیشه همینطوره بی ادب و زبون دراز.

یاس: استاد چنان دادی زد سرش و بعدش گفت:

خانم اسم شما چیه؟

اسم کوچیکش رو گفت.

که استاد گفت فامیلی تون چیه، بعدش با لحن محکمی گفت:

خانم ایزدی حد خودتون و بدونید و گرنه براتون بد میشه و در ضمن بهتره تو کار من دخالت نکنین.

و کلی توییخش کرد. طوری که حساب کار دست همه اومد.

با تو اینطوری رفتار نکرد.

با فاطمه خدا حافظی کردیم و دوباره صحبتمون شروع شد، یاسی همه اتفاقای یک ربع غیبت منو رو جز به جز گفت (به قول خودش بدون جا گذاشتن حتی سرفه).

یاسی: راستی یه چیزه دیگه ...

من: تموم نشد دختر!!! سرمن هیچی، فکت رو استراحت بده.

یاسی: تقصیره منه که خواستم در جریان باشی.

رو شو کرد اونور که مثلاً قهرم.

من: یاسی جونم دلت میاد با همچین دختر نازی قهر کنی. بگو یاسمن گولا جونم.

یاسی: باشه آشتی. می خواستم بگم بازی فردا با تیم ریاضی یادت هست؟

من: آخ آخ آخ خوبه گفتی ها. حالا بچه ها کجا جمع میشن واسه تمرین؟

یاسی: خونه ما.

من: اوکی... فعلا یاسی جونم.

من: مامان من رفتم دیرم شد، نگران نشی ها زود میام .

، مامان: برو عزیزم ، به نرگس جون (مامان یاسمن) سلام برسون.

باشه ای گفتم و خواستم برم بیرون که رفتم تو شکم داداش گلم.

عرشیا: هوی مگه نمی بینی.

من: نه ، از بس که مورچه ای.

عرشیا: میزنمتا.

دستمو به معنی برو بابا تکون دادم و زدم بیرون، با ۱۰ دقیقه تاخیر رسیدم

من: ساری لیدی (بخشین خانوم ها)

بچه ها اومدن سمتم ، غر زدن زیر پامون علف سبز شد، میذاشتی صبح می اومدی و

این چیزا و منم بی جواب نمیذاشتم حرفاشون رو. کلی تمرین کردیم...

تونیک وشلوار آدیداس ورزشیم و با کتونی صورتی پوشیدم و موهام دم اسبی بستم و

بالای سرم جمع کردم.

یاسمن هم ست ورزشی ابی رنگش خیلی با رنگ چشماش یکی شده بود و صورتش

کمی گندمی و لب های قلوه ای و بینی متناسب. و موهای مشکی که تا وسط کمرش

رسیده بود.

فاطمه هم مته یاسمن لاغر واستخونی بود و با چشم آهوایی سبز و موهای خرمایی که تا شونه هاش بود، ست بنفشش خیلی بهش می اومد.

خوب دیگه دید زدن رو تموم کنم که الان بازی شروع میشه.

بچه های کلاس به سمتون اومدن و گفتن امیدمون به شماهاست. بازی شروع شد و طول بازی بچه ها کلی تشویق کردن.

بازی رو آخر سر ۲-۳ بردیم.

من: بچه ها بازی خیلی خوبی بود، همگی خسته نباشین.

به فاطمه و یاسمن گفتم: میخوام برم تو حیاط یکم هوا بخورم.

یاسی: من باهات میام عسلی، قبلش میرم سر کلاس، تو برو تو حیاط تا منم بیام.

زبونم و در اوردم :

منتظر بودم تو اجازه بدی بعد برم. من تو آلاچیقم یاسمن گولا جونم.

فاطمه هم گفت لباساش رو عوض می کنه بعد میاد.

(من - آخه از خانواده کمی مذهبی بودن)

من و یاسی هم که از بچگی با هم بزرگ شده بودیم ولی حد خودمون و با جنس مخالف می دونیم .

مثلا پسرای زیادی خواهان دوستی با ما بودن ولی به خواستشون نمی رسیدن.

(وجدان: - بله ... این عسل خانوم خم نمیشه بنده کفشش و بنده. تا

این حد مغروره ... حالا چه برسه به دوستی و ...)

رسیدم به آلاچیق. خوبیش اینه که از اتاق مدیر و کلاس ها به اینجا

دیدنی ندارن. از بیرون هم به داخل مدرسه دید نداره. بچه ها معمولاً مقنعه نمی پوشن مگه اینکه غریبه ای بیاد مدرسه.

"آخی هوا چقد خوبه"

عادت ندارم موهامو برای مدت زیادی محکم ببندم. کش موهامو باز کردم و موهام دورم ریخت... یکمش تو صورتم پخش شد. موهامو از جلوی چشمم زدم کنار دیدم پسری خیره شده به من و پلک هم نمی زد و حتی وقتی بهش نگاه کردم هم تکون نخورد. عه این که استاد خاکی ... نه خاکیان ... نه نه اسمش چی بود؟

(وجدان: - فروتن)

-آها آره همون فروتنه .

رفتم سمتش و سلام کردم جواب نداد. فکر کنم کر شده .

(وجدان: - نه بابا بچه ی مردم از دست رفت عاشق شد)

(من: - چی می گی تو چه عشقی ما دو تا سایه ی همو با تیر می زنیم.

اییش ... در ضمن من ازش متنفرم .)

دستمو جلوی چشمم تکون دادم و از حالت مات در اومدم و پرسید:

ببخشین چیزی گفتین؟

من: سلام کردم. شما مات موندین و زل زدین به من ...

فروتن: من زل زدم به شما؟ چی می گین من اصلاً شما رو ندیدم. اونم

به کی!!! به تو زل زدم!!! فقط یک لحظه یک مساله ای ذهنم رو مشغول کرد.

من: آها پس کلا تعطیل هستین.

فروتن: چیزی گفتین؟

من: نه شما به فکر برس... راحت باش... ما رفتیم... با اجازه!

راشا فروتن:

قبل از اینکه عسل بره زمزمه کرد.

راشا: موهات رو دیگه هرگز جلوی کسی باز نکن! ولی حتی مطمئن نبود

که صدایش رو شنیده باشد.

دوباره به این فکر فرو رفت که چرا عسل با هم چین لباسی تو الاچیق نشسته بود.

اگه به جای من کس دیگه ای بود چی؟ این مدرسه قانون نداره. خودش

هم نمی دانست... چرا این طوری شده و نسبت به پوشش این دختر حساس شده...

همیشه دخترای فامیل و اطرافش همین طوری بودن.

ولی چند وقتی بود که چیزی در او تغییر کرده بود، اما خودش هم نمی

دانست که چی شده.

عسل:

به سمت کلاس رفتم همین که از جلوی آینه ی راهرو رد شدم. فهمیدم

چرا فروتن اون جوری بهم خیره مونده بود.

شونه ای بالا انداختم. چیکار کنم یادم نبود... یادم اومد که مدیر

محترم گفته بود دیگه حق ندارین مقنعه ها رو از سرمون برداریم. اصلا یادم نبود.

نمی دونم چرا گفت موهاتو جلوی کسی باز نکن!!!

شاید از ایناست که یک سره تو فاز نصیحت و این چیزان!!! اییش، اصلا به اون چه...
پسره ی سه نقطه!!!

زنگ خورد و با دوستانم راه افتادیم وبعد خداحافظی با فاطمه ، من

ماجرا رو کامل به یاسی گفتم...اگه فاطمه می فهمید فقط یک سره

می رفت تو کار ارشاد کردن بنده!!!

یاسی: من همون روز اول فهمیدم که آقا گلوش پیش خوشگل مدرسه

گیره . حالا تو بگو نه والا...

من: وای یاسی منم می گم ما اصلا همو نمی تونیم تحمل کنیم و با هم

بسازیم... من از این پسره ی چندش متنفرم.

یاسی: از ما گفتن، اون روز که اومد گفت بهت دوستت دارم ، می گی

آفرین یاسی.

من: گیرم که بگه منو که می شناسی.

یاسی: بله می دونم از جنس مرد کلا خوشت نمی یاد، به جز بابا و

برادرت. اینا رو خوب می دونم ولی وقتی عاشق شدی ، عشقت هم به

داداش و بابات اضافه میشه.

یاسی: عسل وقتی موهات پریشون دورت می ریزه من که عاشقت می

شم چه برسه پسر مردم .

من: دختره ی ه*ی*ز دستت و بکش وگرنه جیغ می زنا !!!
یاسی خندید .

من: ایش ، من اصلا از شوهری که یه سره نیشش واشه خوشم نمیادا .

یاسی: خیلی دیوونه ای عسلی، من که می دونم بحث و پیچوندی .

قیافمو خیلی جدی کردم و گفتم : راستی یاسی می دونی چیه؟؟؟

یاسی که یک دفعه دید جدی شدم ترسید گفت: چی شده دختر بگو ببینم؟

من : حالا کی میایی خواستگاری ؟

یاسی: ترسوندیم فکر کردم چی شده ، در اسرع وقت ...

عسل این دستیار زورو داره ما رو تعقیب می کنه از دم مدرسه ، تو دیدیش؟

من: آره دیدمش. می گی چیکار داره ؟

یاسی: چه می دونم حتما مسیرش با ما یکیه !!!

من: چه جالب!!! آخه الان چند تا خیابون و کوچه رو رد کردیم چقدر

مسیرش یکیه! بیا داره میاد سمتمون!

دستیار زورو: سلام خانوم ها. خسته نباشین.

یاسی : سلام.

من: سلام سلامت باشین، خب امرتون؟

دستیار: هیچی خواستم حالتون رو بپرسم .

من: پرسیدین ...حالا بفرمایین ما دیرمون می شه .

دستیار : خوب راستش یه چیزی به شما بگم یه چند وقتیته...

یاسی: بله متوجه شدیم چند وقتیته از مدرسه تا خونه ما رو تعقیب می کنی.

من: اگه یک بار دیگه دنبال ما بیوفتی، به پلیس گزارش می دم.

دستیار زورو که از خجالت سرخ شده بود:

نه به خدا مزاحمت چیه ، من مزاحمم نه، یعنی مزاحمم نه نه! چی می

گم من... چند تا نفس عمیق کشید: من قصد مزاحمت ندارم نیتم خیره.

می خواستم بگم ، یک نگاه به یاسی کرد ، دوباره چند تا نفس عمیق

کشید و زیر لب با خودش حرف زد.

(وجدان : - دیوونه س دیگه ، عاشق شده بچه ی مردم)

من: خوب بگین دیگه؟

دستیار : می شه خصوصی حرف بزنیم؟

یاسمن : من می رم اون طرف زود بیا .

دستم داخل جیبم فرو بردم و به دور شدن یاسی نگاه کردم.

من: حالا بفرمایین.

دستیار زورو باهام حرف می زد و هر لحظه لبخند من پر رنگ تر میشد .

من: -دیدی گفتم عاشق شده بچم؟

(وجدان: - مگه تو بچه داری؟)

(من: - نه دستیار زورو رو می گم)

آخر سرم گفتم ببینم چی میشه فردا بیابین جوابتون رو بگیرین.

یه نگاه به یاسمن کردم و لبخند زدم. با اشاره گفتم بیاد این طرف.

یاسی: چی می گفت؟ چی کار داشت؟ یا لا همه رو بگو.

من: اگه دوست داری بدونی بیا بعدازظهر خونه مون .

یاسی: من که می دونم چی شده، ازت خوشش اومده .

و لباس رو ورچید .

مامان: عسل بیا پایین ، یاسمن جون اومده. از اتاق اومدم بیرون و از

همون بالا پایین رو نگاه کردم.

و بلند گفتم: یاسی بیا بالا دیگه...

از پله ها که اومد بالا بهش گفتم: از کی تاحالا؟

یاسی: چی از کی تا حالا؟

من: تو همیشه میای از پایین شروع می کنی شیطونی کردن و جیغ و داد... چی شده

امروز؟

یاسی: ایش، تقصیر من خواستم آبرو داری کنم برات . آخه مامانت گفت

دوستاش نشستن تو پذیرایی منم گفتم مودب رفتار کنم.

من: آخی قربون ادبت یاسمنگولا ، حالا بیا بریم تو اتاقم .

خودش رو پرت کرد روی تخت.

یاسی: کوفت بشه ، منم از این تخت گرد ها می خوام .

من: دلت بسوزه. تازه نترس کوفتم نمی شه به حرف گربه کوره نیست .

یاسی: ولی دیزاینِت حرف نداره دختر . ست تخت و کمد صورتی، کاغذ

دیواری سه بعدی ، پرده ی شیک ، همه چی عالییه. یه بار باید بیایی یک

فکری به حال اتاق من کنی.

من: اتاق که خوبه دختر فقط یکم جا به جایی می خواد.

یاسی: آره وسایلش رو که با هم رفتیم خریدیم منظورم همون چیدمانشه.

از رو تخت بلند شد و رفت سراغ کمد خوارکی هام.

(وجدان: - سوپر مارکتی داره برا خودش)

چند تا چیپس و پفک و پاستیل و الوچه آورد و با هم شروع کردیم به صحبت کردن.

من: نظرت راجع به بردیا چیه؟

یاسی: بردیا کدوم خریه؟

من: همون دستیار زورو دیگه.

یاسی خندید و پرسید:

اسمش بردیاس؟ امروز اسمشو بهت گفت کلک؟ شماره ای چیزی هم گرفتی؟

یه چشمک زد: گفتم خاطرخوات شده. تو هم پسر مردمو کنف کردی مثل همیشه.

من: دیوونه چی می گی، قضیه اون طور که فکر می کنی نیست.

یاسی: پس عسل ما هم بدش نمیاد.

من: یه دقیقه وایسا تا برات بگم. اون اصلا از من

خوشش نیومده. عاشق تو شده و از من درخواست کرد که با تو حرف

بزنه. تو چطور نفهمیدی که بردیا تو رو می خواد نه منو؟ بعد هم گفت

می خواد با خانوادش بیان برای آشنایی و بعدش ازدواج. منم گفتم فردا
بیاد جواب رو از خودت بگیره. حالا از الان تا سه دقیقه وقت داری فکر کنی.

من: تمومه بگو دیگه.

یاسی: عه این که ده ثانیه هم نشد.

من: من که جوابت رو می دونم یاسمن خانوم برای من فیلم بازی
نکن. فهمیدم تو هم بدت نمی یاد ازش، وقتی گفت با من می خواد حرف
بزنه قیافت دیدنی بود .

یاسی: تو که می دونی چرا اذیت می کنی ، پیام برات!!!

من: آخه وقتی حرص می خوری جذاب تر می شی . الانم می ریم
پیشواز مراسم بلند شو آهنگ بزار .

اون روز کلی مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم .

یاسمن هم قرار شد شب خونه مون بمونه .

یاسر (داداشش که دو سال ازش کوچکتره)هم قرار شد گونی یعنی
همون فرم مدرسه رو بیاره، خونه ی ما دو تا از هم کمتر از پنج دقیقه
فاصله س.

اون شب کلی خوش گذشت یه فیلم ترسناک هم دیدیم.

کاپیوتر رو روشن کردیم و توی فیسبوک کلی ملت رو سر کار گذاشتیم. با
هم برادرگرامم رو اذیت کردیم .

چقدر عمر خوشی های ادم کوتاه، چقدر زود می گذره روزهای شاد

نوجوانی، زندگی مجبورت می کنه تا زود بزرگ شی.

در امتحانات عسل با نمرات عالی قبول شد . همیشه ممتاز منطقه بود .

البته یاسی و فاطمه هم نمرات خوبی گرفتن.

قرار بود بعد از امتحانات بردیا زیر نظر دو خانواده بیشتر با هم آشنا

باشند و دو سال دیگه که دبیرستان یاسمن تموم شد با هم ازدواج کنند.

بردیا فوق لیسانس حسابداری بود و در شرکت پدرش مشغول به کار شده بود.

تو این مدت هر چه فاطمه و یاسمن به عسل می گفتند که استاد ریاضی

دل در گرویش دارد، عسل نمی خواست قبول کند و هر دفعه یک دلیلی

می آورد که این عشق محاله... من ازش متنفرم ... از اون طرف راشا

هم نمی خواست قبول کند که عاشق شده. او خودش را همیشه آدمی

خشک و مغرور می دانست که به کسی دل نمی بندد. همیشه دخترای

زیبای زیادی اطرافش بودند . دخترایی که برای جلب توجه او چه کارهایی که نمی

کردند. ولی کارهایشان در نظرش بی خود و لوس جلوه می کرد .

ولی حالا برای اولین بار دختری را می دید که به زیباییش که همه به آن

اقرار میکردن بی توجه بود ، برای جلب نظرش هیچ کار نمی کرد.او را

مغرور و خود شیفته می دانست، مسخره اش می کرد و ادایش را در می آورد .

ولی با تمام این مسائل ، نمی توانست یک لحظه از فکر او و آن موهای

بلند عسلی را از یاد ببرد واقعا که اسمش بهش می اومد.

عسل...عسل...عسل...چندین بار اسمش را با خود تکرار کرد . ولی چی

کار می توانست کند که در دل عسل جای بگیرد. بدتر از همه وقت هایی بود که نمی توانست او را ببیند آخر فقط دو روز در هفته به دبیرستان می رفت که باز هم همه ی آن ساعات او را نمی دید ولی به همین کم هم قانع بود. لحظه ی دیدار قلب نا آرامش چنان خودش را به سینه اش می کوبید که انگار مثل پرنده ای در قفس می خواهد خود را آزاد کند، چنان صدای تپش قلبش بلند می شد که فکر می کرد، همه صدایش را می شنوند و رسوا می شود.

نه نه نه اگر بقیه فکر می کردند که که راشا از اعتمادشان سو استفاده می کند. اون هم کسی که همه از بچگی به او اعتماد داشتند. پس باید او را فراموش می کرد. لیکن نمی شد به او فکر نکند. به شیطونی ها و حاضر جوابی ها ، لبخند فوق العادش (که فقط به دوستانش نثار می کرد) چندین روز فقط به این فکر می کرد که چه شده و این حس چیست ؟ که به کلمه عشق رسید. بعد به این فکر کرد که عشق از کی در دلش جوانه زد که حالا این طور در تمام وجودش ریشه دوانده .

اول فکر کرد از لحظه ای که موهایش مانند قاب عسلی صورتش را قاب گرفت. اما نه... نه... شاید از همان لحظه ی اولین برخوردشان ... آری عشق در همان نگاه اول ایجاد شد ولی احساس عسل چه می شد. گر او هیچ حسی بهش نداشته باشد. با عشق یک طرفه اش چه کار کند. حتی این فکر آزارش می داد که او را دوست نداشته باشد یا کسی را در

زندگی اش داشته باشد خودخواهانه گفت عسل فقط باید ماله خودش باشد حالا به هر صورتی...

چند باری که از دوستانش شنیده بود که عسل خاطر خواه و خواستگاران زیادی دارد که حتی اجازه نمی دهد پایشان را در خانه ایشان بگذارد و همه رو پس می زند.

حتی یک بار سارا ایزدی که دختر سبک و لوسی بود گفته بود که عسل مشکل داره و مرد گریزه.

فاطمه دوستش هم به او گفته بود پس مثل تو خوبه که به هر کسی که پیشنهاد میده و پیشنهاد نمیده خودتو عرضه می کنی. آن لحظه دلش می خواست برود بگوید در دهانش و بگوید عسلم هیچ مشکلی نداره

این تویی که مشکل داری. اما به خاطر عسل لب نگشود تا برایش مشکلی درست نکند!

چند روزی می شد که خدا رو شکر یاسی و فاطمه دست از سرش برداشته بودند و هر دقیقه مثل آدم آهنی تکرار نمی کردن که عسل استاد تو رو دوست داره .

(من : - خودمم کم کم داشت باورم می شد خبریه.)

(وجدان: - عه چه خبره ؟)

(من: - باز تو مثل قاشق نشسته افتادی وسط ... خبر سلامتی من .)

(وجدان: - نه که خبری نیست . فقط مونده خواجه حافظ شیرازی بدونه

این پسره دوستت داره ، اون وقت تو رفتی تو فاز کوچه علی چپ بیرون نمی ایی)

(من : - غلط کرده پسره چلغوز ، من جام راحتته، تو کوچه ی علی چپ

خونه خریدم . قرارم نیست بیرون بیام!)

(وجدان: - تو چرا این طوری شدی! نسبت به این پسره اینم یکی مته بقیه)

(من : - آره ولی پررو تر و خودشیفته تر ، ایش ... اگه تو یه جزیره فقط

من و اون باشیم باز من اونو انتخاب نمی کنم .)

امروز کلاس فوق برنامه ریاضی داشتیم . ساعت درسی کم بود تو کلا

س فوق برنامه هم باید ریخت در پیت و تحمل کنم .خوبه حالا یکم

خوشگله...

(وجدان: - فقط یکم !!!)

(من:- نه خوب حالا بیشتر از یکم ... خب اصلا این خوب!!! این برد

پیت !!! مهم اخلاقه که نداره!

از کلاس بیرون اومدیم .

من: یاسی ، چی می گی !!!مگه نگفتم قبول نکن .

فاطمه: راست می گه عسل ، تو رفتی بگی نه ...

یاسی نیشش رو وا کرد و رو به من گفت : ساری لیدی ، نمی شه کاریش کرد .

فاطمه: خوب دلیل نمی شه چون ما و مخصوصا عسل دیزاینش خوبه ،

هر بار ما تزئینات مدرسه رو انجام بدیم .

من: یاسی ببینم اصلا مگه تو با بردیا قرار نداری ساعت پنج ؟ آخه من

چی بگم بهت .

یاسی: چرا قرار دارم ولی نیم ساعت اینجا بیشتر کار نداره بعدش سریع می ریم دیگه.

من و فاطمه از روی ناچاری قبول کردیم فردا قراره به دلیل بیست و دوم بهمن مراسم داشته باشیم و قرار شد ما سه تا دیزاین رو بر عهده بگیریم .

من: نیم ساعته تمومه! وایسا یاسمن خانوم کارم تموم شه پیام به تعداد سالی که به دنیا اومدیم قطعه قطعه ات کنم.

یاسی: اولاً تو دلت نمیداد دوست گلت رو قطعه قطعه کنی . تازشم همش یک ساعت بیشتر شد.

فاطمه: واقعا که یاسی یک ساعت و نیم شد . خانوم می گه نیم ساعته تموم می شه .

یاسی: دستتون طلا دخترا ببین چه کردیم. اینقدر حرص نخورین سگته می کنین رو دستم می مونین ها. همین طوری شوهر گیر

نمیداد براتون . چه برسه وقتی کج و کوله بشین .

من: - برو بابا مثل تو هول نیستیم برای ازدواج .

فاطمه: خداییش خیلی خوب شده.

من : بسه بابا این قدر خودتون رو تحویل نگیرین جمع کنین بریم .

یاسی: ایش بی ذوق .

وقتی رسیدم به خونه نای حرف زدن نداشتم رفتم تو اتاق و لباسم رو

عوض کردم . خیلی خسته بودم به خانوادم گفتم بیدارم نکنن. سرمو

نگذاشته رو بالشت خوابم برد .

من: صبح بخیر بابا، صبح بخیر مامان .

هردوشون جوابمو دادن .

مامان : عسلم برو عرشیا رو بیدار کن ، بچم خواب مونده .

من: مامان مگه بچه ی تو قنداقه.

مامان: حرف نباشه شماها پیرم بشین بازم بچه این برای من .

رفتم بالا و لگدی به در اتاق زدم بیدار نشد . در رو باز کردم و

داد کشیدم :

عرشیا بیدار شو یالا ... زود باش!

بعد از این که یک متر پرید هوا گفتم:

چی شده ... زلزله اومده ??? امریکا حمله کرد ??? سیل اومده ??? دوست

دخترام فهمیدن که ..

من هر چی می گفتم نوچ نوچ می کردم .

من: نه چیزی نشده فقط تو به خرس گفتمی برو من جات هستم.

عرشیا: می کشمت عسل .

من: عمرا ...

بعدش تند رفتم پایین ، می دونستم وایسم کارم تمومه .

تندی از بابا و مامان خداحافظی کردم و زدم بیرون.

یاسی: وای بچه دیدین چه همه خوششون اومد از کارمون؟

من: بله خوششون اومد ولی از این به بعد از خودت مایه بذار.

فاطمه: آره گلم پای ما رو وسط نکش همه آفرین ها هم ماله خودت .

یاسی: بیخیال دیگه ، بچه ها تو کلاس دارن می ترکونن. بیا بریم عسل...

من: بریم ، فاطمه تو هم برو یه گوشه بشین . به چیزی دست نزن آفرین

با غریبه ها هم صحبت نکن تا ما بیاییم آفندر(آفرین)دختر خوب.

فاطمه: می زنمتا عسل .

یاسی: بیا دیگه عسل.

منو کشوند وسط کلاس بچه ها دست زدن برام. منم رفتم وسط کلی با

یاسی مسخره بازی در آوردیم این قدر جعفر آبادی (مسخره

بازی) رقصیدیم که چند نفر از شدت خنده راهی بیمارستان

شدن!!! و متاسفانه به دلیل نبود امکانات به دیار باقی شتافتن.

من: یاسی بیا دیگه ... همه رفتن ... فاطمه هم رفتش ... بیا حداقل به

شام برسیم .

یاسی: اومدم بابا بریم .

من: مدرسه ده دقیقه اس تعطیل شده دختر همه رفتن. تو تازه داری

می گی وایسا تا پیام. من چه گیری کردم از دست تو همه دوست دارن

منم دوست پیدا کردم. دو تا آی کیو!!!

بالاخره خانم رضایت دادن و از مدرسه زدیم بیرون.
هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که یک موتور سوار پخش زمین شد و
تمام خریدهایش پخش و پلا شدن.
یاسی داشت زیرپوستی و آروم می خندید.
(من: - آخی چه تودار. راحت باش بخند بریز بیرون و اونم حرف گوش کن.)
بلند زدم زیر خنده و از خنده دلمو گرفتم:
و نشستم رو زمین . با خنده ی من یاسی هم راحت می خندید .
بلند شدم و مجله ای که تو دستم بود رو لوله کردم و به صورت میکروفن جلوی دهنم
گرفتم و خیلی جدی گفتم:
با ما در شهر بمانید... به گزارش نیروی انتظامی حاضر در محل ، جوانی
موتورسوار در حالی که به سمت خانه ی خویش رهسپار بود ،
(وجدان : - از کجا می دونی داره می ره خونه شون؟)
(من : - نه پس با گوجه و تخم مرغ داره می ره مهمونی !!!)
به دلیل گرسنگی اقدام به درست کردن املت در جلوی دبیرستان دخترانه کرد.
تا کنون یک تن از افراد حاضر در محل در حال گاز زدن کف زمین و
آسفالت می باشد. افسر پلیس علت این حادثه را گرسنگی زیاد و دور
بودن خانه ی مرد جوان ذکر می کند.
با این حرفام یاسمن دیگه منفجر شد .
پسره برگشت سمت ما کلاهشو از سرش برداشت . کلافه دستی تو
موهایش کشید . عه عه چقدر قیافش آشناست ولی معلوم بود خیلی

خجالت می کشه صورتش شده بود عین لبو، زیر لب با خودش حرف می زد و دور خودش می چرخید.

و کلافه دستاش رو داخل موهاش فرو می برد.

یاسی: الانه که پسر مردم آب بشه بره تو زمین ، عسل.

من: اوخ اوخ اونوقت تا معلوم بشه تو ناپدید شدنش نقش نداشتیم،

باید بریم زندان ، اونجا هم یک سره باید ریختت رو تحمل کنم . اوه من

نمی خوام برم زندان . حالا چی کار کنم ؟

یاسی: ولی قیافش بدجور آشناس!

اوهومی گفتم راه افتادم سمت پسره .

من: سلام...حالتون خوبه؟

پسره: سلام ، بله مرسی خوبم .

من:خوبه، من و دوستم هم به شما تو جمع کردن وسایلتون کمک می

کنیم. پسره لبخند خجولی زد:

مرسی زحمت نکشین خودم جمع می کنم.

(وجدان : - چی می شنوم عسل و کمک ... مگه داریم ، مگه می شه؟؟)

(من : - خودمم در تعجبم . شاید دلم سوخته!)

من: نه این چه حرفیه ، کمکتون می کنیم.

یاسی: از خودت مایه بذار پر رو .

من: می زنمت تا خونه تون بندری بری ها.

پسره دهنش وا مونده بود و به ما نگاه می کرد، نمی دونست سیب

زمینی ها رو جمع کنه... بخنده ... ناراحت باشه... .

کلا فکر کنم به جلسات روان درمانی نیاز داره!

یه دونه زدم به کمر یاسی :

حالا فهمیدم یاسی این زوروی خودمونه .

بعد از جمع کردن باقی املت از روی زمین!

پسره: ممنون از لطفتون . در ضمن گزارشتون خیلی با حال بود، راستش

خودمم خندم گرفته بود .

هی وای من دوباره گند زدم . به من چه فکر نمی کردم بشنوه.

پسر : باز هم متشکرم .

من: اوهوم.

(وجدان : - بی ادب اوهوم چیه ، خواهش می کنمی ...قابل نداشتی ...چیزی ...)

ابرویی بالا انداخت و سوار موتورش شد .

من: آخه زوروی موتوری بیچاره خوب شد کمکش کردیم و گرنه عذاب

وجدان می گرفتم.

(وجدان: - نه بابا تو هم عذاب وجدان می گیری، چی می گی مگه داریم

مگه می شه!!!)

زورو در حالی که با موتور از کنارمون رد می شد گفت :

سورنا ، اسمم سورناس نه زورو.

(اسمش تو حلق من که نه ، تو حلق شما).

یاسی: اسمش مثل خودش خوشگله ها.

من: هوی چشاتو درویش کن به چی توز می گما.

یاسی: چی تووووز؟؟؟ چی توز کیه؟ دوباره برای کدوم بخت برگشته

ای لقب گذاشتی؟

من: بردیا خان با موهایی به رنگ چی توز طلایی، آقاتوووون!!!

یاسی: برو کجای موهای بچه نارنجیه . خیلی هم خوش رنگه ...

من: آره عزیزم تعریف کن. هیچ ماست بندی نمی گه ماست من ترشه!

یاسی: عسل!!! حالا من شدم ماست بند، بردیا هم ماست!!! در ضمن یکم

تن نارنجی داره خیلی هم خوش رنگه .

من: حالا هر چی چه فرقی می کنه.

سورنا:

داشتم از کوچه رد می شدم دیدم که سه تا پسر مزاحم دو دختر

دبیرستانی شدند. صداشون رو می شنیدم...

نتونستم تحمل کنم که برای دخترها مشکلی بوجود بیارند.

جلوتر رفتم... صدای یکی از پسرا رو شنیدم که گفت ، بد نشو... بیا

حداقل شمارمو بگیر .

رفتم جلو گفتم.

من: خوب شمارتو بده من برات نگه دارم.

پسر شماره ۱: شما کی هستی؟

من: شما فکر کن همه کس .

پسر شماره ۲: انگار تنت می خاره پسر؟

من: آخ گفتی، قربون دستت بیا بخارون.

رفتم سمتشون که خیلی سریع فرار کردند . به خاطر ورزش ها

سخت و رشته های رزمی بدن رو فرمی داشتیم و اونا در مقابل من

شانسی نداشتن.

یکی از دخترا که معلوم بود خیلی ترسیده. رو زمین نشسته بود و

چشماش بسته بود اون یکی هم وقتی خواستم برم سمت پسرا چشاشو بست.

داد زد: آی مردم کجایین که زور رو کشتن ، پسر مردم مرد ، کمک ...

به صورتش نگاه کردم. قلبم محکم خودشو به قفسه سینم

می کوبید... چم شد یه دفعه ...می خواستم نگاهم و از صورتش بگیرم

ولی نمی تونستم. آهسته چشماشو باز کرد .

دختره: زور و جوجه تیغی ها رفتن؟

من: جااان زوروا!!! جوجه تیغی!!!

همین که حرفم تموم شد ، دستش رو گذاشت رو دهنش ، انگار فهمید

سوتی داد. دوستش رو صدا کرد و با هم رفتن.

منم نا خودآگاه دنبالشون رفتم . با دستی که رو شونم نشست برگشتم .

بردیا: سلام سورنا، اینجا چی کار می کنی؟

سورنا: سلام. خواستم ببینم فو ضلم کیه که ، خب انگار پیدا شد.

بعدش همه ی ماجرا رو براش گفتم.

بردیا: اوهوم... این طوری که معلومه از دست رفتی برادر.

من : چی ؟؟؟!! من فقط ... فقط خواستم...

خودش هم نمی دانست که چرا دنبال آنها راه افتاده است.

بردیا: فقط چی ؟ بگو دیگه؟

من : بیخیال شو بردیا .

جوری راه می رفتیم که دیده نشیم، نمی خواستم بترسن یا فکر بدی

کنن.ولی چند لحظه بعد دوستش چنان جیغی زد،

که شکه شدیم. رفتیم جلو پرسیدیم ، چیزی شده؟

دختره: به شما ربط داره؟ فهمیدم تعقیب مون می کنی زوروخان .پس

بهتره بری دنبال کار خودت.

راهشون رو کشیدن و از ما دور شدن.

بردیا:عه، این چرا این طوری کرد. تو چرا جوابش رو ندادی... تا حالا

هیچ کی این طوری باهات حرف نزده بود. چی

می گفتم ، وقتی خودم هم نمی دونستم چه مرگم شده. بالاخره

دوستش ازش خداحافظی کرد. خواستم راه بیفتم.

بردیا : تو برو . من دیگه نمیام، کار دارم .

سورنا: معلومه کی از دست رفته ، باشه...من رفتم.

دوباره دنبالش رفتم بعد پنج دقیقه به خونه شون رسید . برگشت و منو دید، دوست داشتم همون جا بمونه ، تا من نگاهش کنم. زیر لب با خودش حرف می زد ، چند لحظه اخمی کرد بعد شونه ای بالا انداخت . وقتی داخل خونه شد. منم مجبور شدم که راه بیوفتم و برم. موتورم و برداشتم . با این که ماشین داشتم ولی از موتور بیشتر خوشم می اومد. وارد خونه شدم .

من : پدر ... من اومدم .

بابا : سلام پسرم ... خوش اومدی بیا ناهار حاضره.

سرمو تکون دادم و رفتم داخل اتاقم . یک دست تی شرت و شلوار طوسی مارک ادیداس پوشیدم، خودمو روی تخت پرت کردم . دستامو زیر سرم گذاشتم . سرمو تکون دادم ، ناخودآگاه دائم چهره ی دختره در ذهنم نقش می بست. سعی کردم حواسمو پرت کنم. لبه ی تخت نشستم و اتاقمو دیدم . تخت و کمد سفید مشکی ، دیوارهایی با رنگ سفید که طرحای مشکی داشت . کنار تختم یه گیتار مشکی بود. کف زمین هم یه قالیچه مربع شکل مشکی ساده وسط اتاق پهن شده بود ، مبل راحتی چرم مشکی با کوسن های سفید. دستمو رو داخل

موهام فروبردم . فایده نداشت فکر اون دختر از سرم بیرون نمی رفت.

بعد ناهار ، دفتر خاطراتم رو از قفسه ی کتابام برداشتم . تا حالا چیز زیادی ننوشته بودم. چند تا دل نوشته و شعر . ولی امروز نیاز داشتم که

بنویسم. شروع کردم ...

خاطرات عزیزم سلام ، امروز یه اتفاقی افتاد ، دختری رو دیدم انگار که تموم سال های عمرم منتظرش بودم، انگار که آشنا بود ، غریبه ای آشنا! از همون لحظه ی اول دلم لرزید .نمی دونم ولی یه حس قشنگ دارم وقتی بهش فکر می کنم ، بذار از نحوه آشنایی مون بگم...
دفتر رو بستم و ساعتو نگاه کردم .شام امشب نوبت من بود . با فکر اون دختر لبخندی مهمون لبام شد .

راشا :

همین که از مدرسه خواست پاشو بیرون بذاره صدای آشنایی در گوشش پیچید که داشت می خندید. همون جا موند و نگاه کرد ببیند چه چیزی ا تفاق افتاده.

صدایشان را به وضوح نمی شنید ولیکن نمی توانست از در مدرسه بیرون بیاید چون حتما دیده می شد .با خودش فکر کرد که نکند عسل نامزدی و دوست پسری چیزی داشته باشد .

نه دوست پسرش نمی توانست باشد چون این مدتی که او را می شناخت و آن چند باری که او را تا خانه اش تعقیب کرده بود فهمیده بود اهل دوستی و... نیست.

می دانست عسل با این که در خانواده ی پول داری زندگی می کرد و و الدینش او را در پوشش و روابطش تا حدی آزاد گذاشته بودند ولی او

حدش را نسبت به جنس مخالف رعایت می کرد و با این که آزادی دارد ، خانواده اش به او اعتماد دارند. و می دانند که دخترشان پاک و نجیب است. تا آن جا که فهمیده بود، عسل تمام اتفاقات را حتی روزمره ترین آنها را به مادرش می گفت ، او و مادرش مانند دو دوست صمیمی بودند و هر جا که لازم بود مادر به عسل راهنمایی و نصیحت مادرانه می کرد. با خود فکر کرد که اگر مقنعه سرش نکند راحت تر است. چون موهای بافته شده اش از پشت مقنعه بیرون زده بود و چتری های موهایش به صورت فرق کج تو صورتش ریخته بود.

این قدر در فکر بود که تازه فهمیده بود موتور سواری به زمین افتاده بود و پسر خیلی خجالت زده و هول به نظر می رسید.

وقتی کلاهش را بر داشت نگاه عسل متعجب شد و انگار که او را می شناسد. وقتی او و دوستش به کمکش رفتن ، شعله های حسادت در دلش زبانه کشید. عسل انگار او را دوست داشت که به خاطرش از زمین خرید ها رو جمع می کرد. تا حالا ندیده بود که عسل به پسری کمک کند. عسلی که تمام مدرسه او را الهه ی مغرور صدا زده ، می گفتند عسل حتی برای بستن بند کفشش هم خم نمی شه ، چه برسد برای کسی . از آن طرف هم بچه ها او را دلسوز و مهربان می دانستند .

او چنان رفتار می کرد که نمی فهمیدی در خانواده ای پولدار زندگی می کند ، خودش را نمی گرفت و از همه مهم تر غرورش زیبا بود نه آزاردهنده و بی خود.

از رفتار های پسر مشخص بود که عسل را دوست دارد. وقتی به عسل نگاه می کرد چشمانش از برق عشق می درخشید .
با خود گفت: نه نه نه، عسل مال منه نه کس دیگه ای هرطور که شده به دستت میارم عسل .
نه نمی گذاشت عسل مال کس دیگری شود .
بالاخره پسر سوار موتور شد و رفت از مدرسه اومدم بیرون.
عسل منو که دید دست دوستش رو کشید و راه افتادن و دم گوشش یه چیزی گفت که دوستش خندید.
سرعتش رو زیاد کرد و به اونا رسید.

وقتی فروتن رو دیدم زدم به یاسی و گفتم راه بیوفته ولی این بشر انگار سلولای عصبی و سلول های مغزش تعطیلن!
کشیدمش و آروم گفتم:
آقای خاکی داره میاد سمت مون بیا بریم یاسی .
راشا: عسل خانوم وایسین کارتون دارم .
عسل: عسل نه! خانوم موسوی آقای فروتنیان.
راشا: من راشا فروتن هستم خانوم موسوی.
عسل : حالا هرچی .
یاسی: سلام استاد خسته نباشین ولی ما دیرمون شده.

راشا پوزخندی زد: بله معلومه!!!

من: فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه آقای فروتن!!! بهتره شما سرتون به کار خودتون باشه .

پوزخندی نثارش کردم: البته اگه این دفعه فکرتون مشغول نیست !!!
(وجدان : - جاان ، بچه ی مردم ضایع شد رفت)

راشا: من فقط می خوام چند لحظه وقتتون رو بگیرم .

من: یعنی الان باید به حرفات گوش کنم؟

(وجدان: - خخخ، بچم با استعداد تو ضایع کردن)

یاسی: راستی عسل جونم من باید برم از مغازه خرید کنم ، زود میام.
لبام رو فشردم رو هم : باشه یاسی منم میام .

ولی یاسی غیبش زد.

(من: - اه اه یاسی الان باید بره خرید . بزنم کتلتش کنم آیا؟؟؟)

راشا: تا دوستتون بیاد بیشتر وقتتون رو نمی گیرم ، عسل خانوم.
راستش یک مساله ای رو چند وقته می خواستم باهاتون در میون بگذارم. ببینین... آخه چطوری بگم...

من: استاد لطفا منو با اسم کوچکم صدا نزنید.

استاد رو خیلی محکم گفتم که کار دستش بیاد.

(من : - بله این طور یاس)

راشا: چشم . من منظور بدی نداشتم ، خانوم موسوی .

من فقط خواستم بگم من از شما خوشم اومده و می خوام نظرتون رو درمورد خودم بدونم. راستش از وقتی تو حیاط موهاتون رو دیدم تصویرش از ذهنم پاک نمیشه. خواهش می کنم که موهاتو جلوی کس دیگه ای هیچ وقت باز نکن. در ضمن کوتاه شون نکن. وقتی حرفاشو شنیدم هر لحظه عصبانی تر می شدم... (وجدان : - رنگ گوجه شد بچم ، نه که پوستش سفیده ، زود قرمز میشه) (من : - تو یکی خفه لطفا)

وقتی آخر حرفاشو شنیدم منفجر شدم.

من: شما پیش خودتون چی فکر کردین. در ضمن طرز لباس پوشیدنم همیشه همین طوری بوده و خواهد بود. و شما بیدخود کردین تصویر من تو ذهن تون مونده که بخواد حالا پاک نشه ، راجع به من چی فکر کردین... من مثل بعضی از دخترا نیستم، راحتم ، شوخی می کنم ، پوششم همیشه همین بوده. ولی حدم رو با مردا رعایت کردم ، شما هم بهتره فراموش کنین و گرنه من یه کاری می کنم فراموش کنین. در ضمن شما چی کاره ی من هستید که می گی موهامو بپوشونم و یا کوتاه نکنم. شما کی من می شنیدها؟ شوهرمی، پدرمی، داداشمی . شما فقط یک استاد ساده ریاضی هستین نه کمتر نه بیشتر. راشا: خانوم موسوی ، خواهش می کنم. عصبانی نشین من که چیز بدی نگفتم. در ضمن در بین خانواده و فامیلای من هم همین جور لباس می پوشند.

خواهش می کنم عجولانه تصمیم نگیرین .

زیر لب به خودش گفت:

خب ، دست من نیست که موهات تو چشمه.

ولی من شنیدم چی گفت.

من: موهای من غلط می کنه که تو چشمه، بی جا می کنه.

(من : - پسره ی پر رو حالیت می کنم)

راشا: آها حالا فهمیدم ، پس فرق می کنه که کی ببیندش تو چشمه کی

باشه ، موهات رو واسه پسره ریختی بیرون و باهانش می گی

می خندی.من که می گم می خوام باهات ازدواج کنم بدت اومد؟؟

از کوره در رفتم چی می گه، این به من می گه واسه پسره ...

داشتم منفجر می شدم چشمامو بستم و کشیده ای بهش زدم .

من: اینو زدم تا بدونی با کی حرف می زنی.

یه دونه دیگه زدم به صورتش.

من: اینم واسه این که دیگه راجع کسی زود قضاوت نکنین و پاکی و

نجابت کسی رو به سخره نگیرین .

جلوی اشکام رو گرفتم نه...نه...گریه نمی کنم ، نه جلوی فروتن.

خواستم چیزی بگم که یاسمن اومد .

یاسی: چی شده دختر ؟ چرا حالت بده ؟ صورتت چرا سرخ شده؟

من: این به من می گه من موهامو می ریزم

بیرون که ... که...سورنا...خوشش بیاد ...من ...یاسی تا نکشتمش بیا بریم .
یاسی: چی چیو بریم تعریف کن ببینم چی شده؟ کی با تو این کار رو کرده.
فروتن و نشون دادم و براش حرفاشو تکرار کردم.
یاسی عصبانی می شد و لباسو میجوید .همین که حرفام تموم شد.
یاسی: آقای فروتن من تا امروز فکر میکردم تحصیلات شعور و فرهنگ
هم میاره، شما خلاف اینو ثابت کردین، شما ندیده و نشناخته قضاوت
کردین ،حتی نپرسیدن قضیه چیه .البته با این که به شما ربطی
نداره.این دختر که می بینین از برگ گل پاک تره .نه که من بگم می
تونین برین تحقیق کنین .
فروتن خواست حرفی بزنه که یاسمن دستاشو به معنی ساکت تکون داد.
یاسی: گرچه نباید این ها رو به شما توضیح بدم.طلا که پاکه چه منتش
به خاکه. ولی می گم تا بدونی تا بدونی به کی این حرفا رو زدی.تا حالا
صد تا بهتر از تو اومدن پا پیش بذارن برای خواستگاری و دوستی ولی
عسل حتی نگاه شوئم نمی کرد . در ضمن عسل از هر چی مرده بجز
داداش و باباش بدش میاد حالا تو اومدی چی می گی .من احمق فکر
می کردم تو فرق داری، در ضمن اگه اون مساله هم نبود بازم عسل به
مردا نگاه نمی کرد.تو نمی دونی چرا عسل از مردا بدش میاد چون ...
من: یاسی بسه نگو ، بسه من نمی خوام یادم بیاد.
من میرم مغازه آب معدنی بخرم .

راهمو کشیدم و رفتم . برگشتم دیگه فروتن نبود و یاسی اومد سمتم .

یاسی: دختر من همه چی رو بهش گفتم خیلی پشیمون بود و ازت

خواست عذرخواهی کنم.گفت ماجرا رو نمی دونسته و از روی علاقه حسادت کرده .

من: بسه یاسی نمی خوام بشنوم.در ضمن غلط کرده .

یاسی: عسل ، فروتن وقتی بهش توضیح دادم همش به خودش ناسزا

گفت وتند وتند معذرت خواهی کرد و گفت آدم عاشق حسوده.

گفت بعدا از خودت عذرخواهی می کنه... ولی عسل یک بار هم شده با

خودت مساله رو حل کن .

من: نمی تونم ... سختمه...

وقتی همه ی اتفاقات امروز رو به مادرم گفتم.

مریم (مامانش و میگه ها): عسل الان چند وقتیه هر روز می گی

امروزم منو تا دم خونه تعقیب کرد ، حتی یک بارم نیومده خودش رو

نشون بده و صحبت کنه. با تمام چیزای دیگه دای که گفتی من بهت

می گم زورو خان دختر قند و عسل منو می خواد ولی این قدر محجوبه

که نتونسته بیاد حرف دلش رو بگه.

من : مامان خانوم تو هم شیطونی کلک ها ؟ زورو خان آره ؟!!!

مریم: دختر خوبه تا امروز اسمش و نمی دونستی ها !!! حالا عسل من

نظرش چیه؟

من: مامااااااااااا، تو که می دونی...

مریم: بله دخترم نمی خواد ازدواج کنه چون از مردا بدش میاد ، چون می خواد بره دانشگاه و می ترسه اگه کسی تو زندگیش باشه براش تعیین تکلیف کنه و...

من: خب تو که می دونی مریمی ، پس چرا هر روز می گی ???

مریم: دخترم ، مگه بابا و داداشت مردای بدی هستن ؟

من: نه خیلی خوبن .ولی این دو تا استثنا هستن و فرق دارن.

مریم: خوب پس مردای دیگه هم می تونن خوب باشن همه که مثل

اصغر نیستن که...

من: می دونم ماما ولی نمی تونم فراموش کنم.

یادته مینا رو یادته چه بلای سرش آورد اصغر .

مریم: آره مینا ...

من: ماما خواهش می کنم نمی خوام یادم بیاد.من می رم درس

بخونم. مریم آهی کشید : برو عسل ولی به این قضیه فکر نکن.

خودمو انداختم رو تخت و چشممو بستم نمی خوام یادم بیاد

(وجدان: - عسل، اگه یادت بیاد می تونی باهات کنار بیایی)

من : - آره باید یک بار برای همیشه این موضوع تموم شه ...

و گذاشتم این افکاری که چند سال در گوشه ذهنم چال کرده بودم به

یادم بیاد .

همون طوری که گذشته یادم می اومد ، اشکام رو گونه هام ریختن...

اون موقع افسانه هنوز ازدواج نکرده بود منم کم سن و سال بودم.

(وجدان: - نه که الان ۲۰۰ سالته؟)

(من : - گمشو الان حالت رو ندارم...)

مینا دوست افسانه بود اون هم از خانواده ی پولداری بود ولی به گفته

خودش پدر و مادرش بهش توجه نمی کردند . هر موقع که بهشون می

گفت منم مته دخترای دیگه محبت و توجه می خوام، فقط پول تو

جیبیش بیشتر می شد. تا این که تو یکی از پارتی هایی که می رفت با

یک پسر به اسم اصغر که اون موقع خودش رو فرشید معرفی می کنه

آشنا می شه . هر چی خانواده مینا بی توجهی می کنن اصغر بهش توجه

می کنه ، محبت می کنه . خلاصه که مینا یک دل نه صد دل عاشق می شه . وقتی

اصغر می ره خواستگاری چون بی سواد و بی پول بود ،

هم از نظر فرهنگی به هم نمی خوردند ، پدر و مادرش قبول

نمی کنن. اصغر هم می گه مینا بیا فرار کنیم . مینا هم قبول می کنه و

شناسنامه و کارت ملی و ۳۰۰ میلیون پول بر می داره و از خونه فرار

می کنه .

ولی اصغر پولش رو بالا می کشه ، مینا رو با یک بچه ول می کنه .

بعدا معلوم می شه که اصغر از اول به کمک دختری که دوستش داشته و

بعد از طلاق مینا باهاش ازدواج می کنه این نقشه رو کشیدند.

کلافه پوفی کردم، چنگ زدم تو موهام .

هنوز یادمه ساعت از یازده شب گذشته بود که زنگ خونه زده شد.

مینا بود با یک بچه شش ماهه. وقتی همه ماجرا رو تعریف کرد همه ناراحت شدن منم وقتی شنیدم چه بالا‌هایی که به سرش نیومده از همه مردا متنفر شدم.

وقتی مادرم به خانوادش زنگ زد و قضایا رو تعریف کرد همون نصفه شب اومدن دنبالش. اگه بگم پدر و مادرش توی دو سه سالی که دخترشون رفته بود اندازه بیست سال پیر شده بودن دروغ نگفتم.

هنوز صحبتاشون یادمه... همه رو ...

وقتی مادرش مینا رو در بغل گرفت گفت :

_مادر ما رو ببخش همش تقصیر ما بود .

پدر مینا: دخترم می‌دونم جبران نمیشه کاری که با تو کردیم. ما رو ببخش. هر وقت گفتی به من توجه کنین، ما بهت پول دادیم فکر می‌کردیم همه چی رو می‌شه با پول حل کرد. اما نشد و تاوان سختی رو دادیم.

مینا: بابا، مامان شما باید من رو ببخشین. هنوزم تو خونه واسه ی یک دختر خطا کار جا هست؟

مامان و بابا ی مینا: بله دخترم، در اون خونه همیشه به روت بازه.

میان گریه و خنده، خانواده سلیمی واسه برگشت دخترشون، از ما خداحافظی کردند.

بلند شدم تو آینه نگاه کردم چشمام و بینیم از گریه سرخ شده بود و متورم. صدام گرفته بود و موهام بهم ریخته بود. تا حالا قیافه خودمو اینطوری ندیده بودم.

نمی‌دونم چقدر تو فکر بودم که وقتی عرشیا بغلم کرد به خودم اومدم. اصلا نفهمیدم کی در اتاقم باز شد و برادرم اومده بود داخل. از قیافش نگرانی می‌بارید.

عرشیا: چی شده خواهری؟

من: هیچی داداش، بالاخره تونستم باهاش کنار بیام.

وقتی همه ماجرا رو برایش تعریف کردم.

عرشیا: خوبه عسل، خدا رو شکر باهاش کنار اومدی، به خدا تو این چند سال همه نگران حالت بودند، دیوونه، اومدم تو اتاقت اونطوری دیدمت نمی‌دونی چقدر نگران شدم.

من: ببخشید داداش نمی‌خواستم نگران شی.

عرشیا با دستش اشکامو پاک و بغلم کرد.

عرشیا: دیگه هیچ وقت گریه نکن عسل، هر کی که اشکت رو در بیاره با من طرفه، من عسل شاد رو می‌خوام همونی که کار هر روزش لگد زدن به در اتاقمه، همون که می‌گه به من مثل خرس می‌خوابی، همون که...

من: سخته داداش. عرشیا هیچ وقت پشتم رو خالی نکن مواظبم باش باشه؟ من می‌ترسم می‌ترسم شوهر افسانه یا یاسمن یا دوستام یا حتی خودم مثل اصغر باشن.

عرشیا: مگه من مرده باشم بذارم کسی تو یا افسانه رو اذیت کنه؟ حالا بگو مثل قبلا می‌شی من همون خواهر وروجک و شیطون خودم رو می‌خوام.

من: پشیمون نمی‌شی؟

عرشیا: نه اصلا.

من: خوب الان ولم کن که از بس که چلوندیم آب لمبو شدم.

عرشیا: خوب کردم، تو برو صورتت رو بشور و موهات رو شونه کن که الان کسی تو رو ببینه موندی رو دستمون.

نگاهی بهم کرد:

به درد ترشی هم نمی‌خوری.

من: نگران من نباش تو برو به فکر این باش که رفتی خواستگاری نفهمن تا هفت سالگی تو تخت بارون می اومده.

عرشیا: عسل داشتیم !!! به کسی بگی کشمتا، اصلا چه غلطی کردیم به این گفتم مثل قبل شو .

یه دونه زد به پیشونیش:

_ من چرا اینقدر بی فکرم ... کاش قبلش دو سه تا ازش قول می گرفتم، عهه
عهه ...

من : عهه، من که گفتم در قرارداد خود دقت کنید. پشیمونی سودی ندارد ، حتی شما دوست عزیز.

رو نوک پاهام بلند شدم و پیشونیش رو ب*و*سیدم .

من: مرسی داداش که به حرفام گوش کردی.

با لحن شیطونی گفتم:

_ حالا که پسر خوبی بودی نمی گم به کسی که تا چند سالگی تو جات بارون می اومده.
عرشیا جدی شد :

_ عسل از این به بعد هرکسی اذیت کرد و یا خواستی چیزی بگی حتما باهام حرف
بزن.

با کف دستش کوبوند رو پیشونیش .

عرشیا : دختر اینقدر حرف زدی که یادم رفت بگم مامان گفت پیام برای شام صدات
کنم . حالا بیا بریم تا مامان گوشمون رو نبریده بذاره کف دستمون.

خندیدم و برگشتم که بریم دیدم مامان و بابا دارن نگاهمون می کنند.

مامان: حالا من دیگه گوشت رو می برم می دارم کف دستت عرشیا خان؟

عرشیا کله ش رو خاروند.

عرشیا: نه ، منظورم این که ... خواستم... یه چیزی گفته باشم...

بابا با خنده : مریم خانومی شما ببخشش. بچه اس هنوز... این دفعه گوشش رو نبر.

همگی خندیدیم و رفتیم تا شام بخوریم.

راشا

بعد از شنیدن حرف های یاسمن از دست خودش ناراحت بود . از یاسمن خواست از طرفش عذرخواهی کند . به او گفت شخصا هم از او معذرت خواهی می کند ... وقتی خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و ضبط را روشن کرد که صدای مرتضی پاشایی در ماشین پیچید...

من به تو حق می دم از من دلخوری

من به تو حق می دم اینجوری بری

امشبو پیشم بمون طاقت بیار

زیر این بارون که سرما می خوری

از تمام ادمای روزگار من پناه آورده بودم سمت تو

من تو رو از دست دادم عشق من

جا نداره واسه من قلب تو

کلافه دنده رو عوض کرد و با خواننده زمزمه کرد ...

دلتو زدم و دل بریدی از من

اشکامو دیدی دست کشیدی از من

این آخرین حرف منو قانع کن

غیر از علاقه تو چی دیدی از من

باید هر طور شده از دل عسل در می آورد و تمام مسیر به این فکر کرد که چکار کند
تا عسل او را ببخشد. گند زده بود عسل دختر حساسی بود.

یاسی: سلام شیرین عسل چه خبره که اینقدر شاد می زنی؟

من: بالاخره تونستم ...

یاسی و فاطمه رفتند تو فکر.

من: از سلول های خاکستری مغزتون کار نکشید ، الان از مغزتون دود می زنه بیرون.
من تونستم با قضیه مینا کنار بیام .

فاطمه: خدا رو شکر . خوشحالم گلم خیلــــی .

یاسی: بیبیب هورا هورا!!!!

فاطمه : حالا تعریف کن چطوری؟

من : راستش باعثش فروتن شد ...

و همه ماجرا (وجدان – با سانسور زیاد) (من – به جز قسمت دیدن موهام ، با کمک
یاسمن) تعریف کردم .

فاطمه: پس باید ازش تشکر کنیم ، اگه اومد ازت عذرخواهی کنه قبول کن باشه ؟

من : اوکی ، حالا برام تعریف کنید برای عید کجا می رید؟

یاسی: من که ور دل تو ام . هر جا تو بری دوستم.

فاطمه: من و خانواده م هم می ریم گنبد کاووس پیش فامیلامون.

من: خوش بگذره بهت گلم، بعد عید می بینمت.

چمدونمو کشیدم و بردم تو حیاط، که در باز شد و یاسی و خانواده ش هم اومدند. قرار بود بعد از دید و باز دید های عید، روز شش فروردین با خانواده یاسی اینا (دو تا خانواده با هم صمیمی بودند) بریم کیش.

من و یاسی و داداشش تو ماشین عرشیا و مادر و پدر یاسی با ماشین بابا قرار بود بریم.

من و یاسی خواستیم سوار ماشین بشیم که بابا ارش گفت امسال بردیا و خانواده فروتن از دوستای من و محمد(بابای یاسمن) هم قراره با هم بریم.

یاسی و من: باشه جمعمون هر چی بزرگتر باشه، بیشتر خوش می گذره. بعد نگاهی بهم انداختیم.

داد زدیم: چـــــی ... فروتن.

بابا: آره، چطـــــور؟

هم زمان گفتیم: هیـــــچی...

و سوار ماشین شدیم.

یاسی: فکر کن؟ راشا فروتن و خانواده ش باشن؟

من: شوخیش هم زشته، اگه خدای نکرده زبونت لال اون باشه. من بر می گردم. هیـــــع ... دیدی چیشـــــد؟

یاسی: پسر شد.

من: اون که بـــــله، این که همون فروتن؟؟؟

یاسی: ای بـــــابا، حـــــالا چکار کنیم؟ نریمـــــم؟

من خنده ای کردم(از اون شیطانی ها)هاهاهاها:

_اینجا که استادمون نیست حالشو می گیریم.

یاسی: ایول ایول خوشمان آمد ، حله

از ماشین پیاده شدیم و باهاشون سلام کردیم . اصلا به روی خودمون نیاوردیم که همدیگه رو می شناسیم . بچه پررو هم یه جوری رفتار می کرد که انگار بار اوله که ما رو می بینه .

من : سلام آقا و خانوم فروتن ، خوب هستین ???

خانوم فروتن : راحت باش عسل جان . منو رویا صدا کن .

بعد نوبت یاسی شد و رویا خانوم همینو به اونم گفت . من و یاسی و بردیا و راشا سوار یک ماشین شدیم .بقیه هم تو دو تا ماشین جا شدند . اول بردیا خودش رو معرفی کرد .

راشا رو به ما : شما خانما خودتون رو معرفی نمی کنین ؟

یاسی: یاسمن هستم .

من: اسم من عسل هست دوست یاسمن ، شما می تونین موسوی صدام کنین آقای فروتن .

ابرو هاش رو بالا انداخت و مشغول صحبت با عرشیا و بردیا شد . اول خانواده هامون حرکت کردن پشتشون هم ماشین ما...

بردیا: مدرسه چطور بوده تا الان ؟ دبیراتون چطورن ؟

یاسی: در کل خوب ، به جز یک دبیرمون.

من: آره دبیر ریاضی مون یک درپیتیه که نـگـو. تازه احساس بردپیت بودن بهش دست میـده!!!! راستی شما چکاره هستین ریـشه خان ؟

راشا هیچی نگفت . (نفهمیده با اونم)

بردیا در حالی که می خندید :

_عسل با شماست راشا خان.

دهنش بلا نسبت اسب آبی باز موند. تمام سلولای حلقش بهم سلام کردن . بی ادب ها
مثل خودش پررو هستند ...

راشا: اسم من راشاست بگین را...شاه

من و یاسی: ری...شاه

راشا: تو چیزی بگو بردیا !!

بردیا : خوب راست می گه اسمش رو درست بگین، ری...شاه

من و یاسی: ری...شاه

راشا : بخند، برای تو هم اسم بذارن اینطوری می خندی؟

بردیا: مگه می شه غسل خانوم برای کسی اسم نگذاره به من می گه چی تووز!!!

و به موهاش اشاره کرد.

یاسی: چی تووز طلایی.

راشا: خوب اصلا بی خیال .من دبیرم توی دبیرستان دخترانه کار می کنم.

من و یاسی: چه جالب ! بهتون نمیداد دبیر باشین!

راشا : مجبوریه ... تازه دو تا شاگرد شیطانم دارم ... همیشه کلاس رو می ذارن
رو سرشون .

بردیا : خوب شیطان ندیدی. برو خدات رو شکر کن که گیر این دو تا نیفتادی !

من : ما باید دعا کنیم که هر چه زودتر از دست دبیرمون خلاص شیم ، در ضمن فکر کنم هر بلایی سرش بیارن ، حقشه ...
یاسی: لایک داری عسلی ...

منو یاسی بغل هم نشسته بودیم، با آهنگ زمزمه می کردیم تا وقتی که از تهران خارج شدیم . یاسی سی دی رو داد به بردیا که اونم گذاشت، آهنگ پلی شد، با یاسی می خوندیم . از کله های راشا و بردیا برای ریتم آهنگ استفاده کردیم بالاخره باید به یک دردی بخورند دیگه!!!!

(وجدان : بله ... راحت باش به فکر کله های بدبخت ها نباشی ها)

(من - برو بابا ...از آهنگ لذت ببر)

بردیا و راشا : نزنین ... آی آمازونی ها...

ما(من و یاسی): خوب از کله پوکتون استفاده دیگه ای نمی شه ، حداقل به درد طبل می خوره .

و دوباره شروع کردیم...

بردیا: یه زنگ بزن واسه ناهار یه جایی وایستن ، بابا گرسنه مونه.

راشا: باشه آره منم گرسنه مه .

و به بزرگتر ها زنگ زد.

راشا: گفتن جلوتر یک رستورانه اونجا وایستیم .

یاسی: وای منم گرسنه مه...

بردیا : باید هم با اون همه زدن رقصیدن گرسنه تون شه.

من: ایش ببینن من چقدر مقاومم. اصلا گرسنه م نیست. بعد چند ثانیه یه دفعه جیغ زد:

_____مهمهمهمهههه!!!!

راشا: معنی مقاومتم فهمیدیم! اصلا باید به عنوان نماد مقاومت شناخته شی. جلوی رستوران نگه داشت و پیاده شدیم. ناگهان فکری شیطانی به مغزم زد (خدا ببین شیطون چه پیشنهاد هایی می ده). (شیطون – برو بابا ... من چکاره ام ... من این چیزها به ذهنم نمی رسه) نقشه مو به یاسی گفتم و موافقت کرد. (وجدان – اونم که پایه) به سمت خانواده ها رفتیم.

پدر راشا: دخترا پسر من چطوریه؟ اذیتتون نکرد؟ من نمی دونم این پسر چرا اینقدر خشکه به من که نرفته!!!! اصلا نباید می آوردیمش. سفرو کوفت آدم می کنه. پسر اینقدر مغرور و خشک نوبره.

همه از خنده مرده بودن ولی به خاطر نگاه های راشا خودشونو کنترل می کردند.

راشا: عه بابا!

من: واقعا شما که اینقدر خوبین پسر تون به کی رفته آخه؟؟؟؟

راشا: بابا تو که نمی دونی گیر چه دخترایی افتادم که ... زلزله!!!

و یک چشم غره بهمون رفت.

سریع لبامو ورچیدم و گفتم: نگاه کنین چجوری نگاه می کنه من از پسر تون می ترسم ، تازه یه دونه هم محکم زد رو دستم.

دستمون نشون باباش دادم و حالت گریه کردن گرفتم.

راشا: عه عه دروغ می گه... بابا حرفاشو باور نک...

باباش گوشش رو پیچوند:

_نبینم دیگه دستت رو دختر من بلند شه ها . الانم به خاطر عذرخواهی پول نهار میزتون رو تو حساب کن.

همین که پدر راشا رفت من و یاسی براش زبون در آوردیم و رفتیم تو رستوران . راشا خواست بشینه که براش زیر پایی گرفتم که نزدیک بود پخش زمین بشه . خنده مو خوردم اوه اوه الانه که منفجر بشه.
راشا: سفارش بدین.

من: بچه ها تعارف نکنین . من کباب برگ و یه سیخ کوبیده می خورم با همه مخلفات.
یاسی: منم مثل عسل فقط نوشابه و ماست و سالاد و زیتون پرورده فراموش نشه .
بردیا: منم باقالی پلو با ماهیچه بدون مخلفات فقط دوتا نوشابه.
به عرشیا گفتم بیاد پیش ما و قضیه رو گفتم .

عرشیا: راشا خان، برای من هم سلطانی با ماست و سالاد و دوغ ، لطفا.
راشا که داشت از عصبانیت منفجر می شد رفت سفارش داد. غذا رو که برای خودش قرمه سبزی با دوغ سفارش داده بود.
(فکر کرده با قرمه سبزی سفارش دادن صرفه جویی کنه و پول سفارشات کم بشه.)
غذا رو که آوردند راشا گفت می ره دستاشو بشوره.

من : یاسی قرصای خواب رو رد کن بیاد.
یاسی: بردیا قرصا رو بده بیاد.
بردیا یه بسته قرص داد ، من سه چهار تاشو ریختم تو لیوان دوغ راشا خوب همش زدم، پسرا خنده شون گرفته بود.

یاسی: پسرا نخندید می فهمه ها اونوقته که منو و عسل ...

دستش رو رو گردنش کشید. نقشه خوب پیش رفت ، همین که نشست لیوان دوغ رو سر کشید . راشا کم کم داشت خوابش می گرفت.

راشا: نمی دونم چرا... خوابم... میاد...

وقتی لبخند شیطانی ما چهارتا رو دید قضیه رو فهمید ولی دیگه دیره ، دیگه دیره.

(وجدان - خجالت نکشی وروجک!)

راشا: شماها! چی ریختین تو غذای من؟؟

من: چیزه خاصی نبود چندتا قرص خواب ناقابل که باعث می شه چند ساعتی از دستت راحت شیم.

راشا: من... حال... تون... رو می گیرم.

عرشیا: تا همین جا خوابش نبرده کمک کنین ببریمش تو ماشین. داره هذیون می گه.

راشا: تولد... عید شما... مباد... رک...

(وجدان - بعدش شروع کرد به خوندن آهنگ تتلو... از دست رفت پسر مردم)

یه داداش ایکبیری داره... وای که چه استیلی... داره بگو... ببینم ندیدی...

اوه اوخ بچه از دست رفت ، به کمک بچه ها سوار ماشین شد .

بابای راشا که همه چیو دیده بود ، می خندید:

_خیلی با حال بود، تا حالا ندیده بودم کسی اینطوری حالشو بگیره ، خدایی خیلی باحال بود، به جز یه دانش آموز دختر که اونم همه ش اذیتش می کنه ، شبی نیست که از دست کاراش غرغر نکنه ...

دوباره سوار ماشین شدیم و این دفعه عرشیا هم با ما اومد.

لگدی نثار راشا کردم گفتم :

_باشوووووو... رسیدیم...

بی چاره چنان پرید که کله ش خورد به سقف ماشین:

_ها... چی شده؟ به من بگین... تو کی هستی ... من کجام... من کیم ... اسمم چیه؟؟؟

من: تو درپیتی ... توی جهنمی... منم ملکه عذابت .

راشا : هـان؟؟؟

ای بابا همون یه ذره عقلش هم پرید. از ماشین کشیدمش پایین... پیاده شدیم .

پدر راشا : این جا هم مثل خونه خودتونه ، بفرمایین تعارف نکنین .

سمت ما اومد :

_دختر دیگه این پسر من که اذیتتون نکرد ؟

من: اگه به جز خروپفش رو بخوان ... نه ... همه ش خواب بود . پیشنهاد می کنم هر جا

می برینش یه دونه قرص خواب بهش بدین .

صورتمو نزدیک صورت پدر راشا (رامین جون) (وجدان - دختر خجالت نمی کشه

طرف پنجاه و خورده ای سن داره می گه رامین جون) بردم و آروم گفتم :

_رامین جون... نکنه پسرتون مشکلی چیزی داره که همه ش خوابه؟

رامین یه نگاهی به پسرش کرد و آهی کشید گفت :

_چی بگم والا... راستی یه زحمت دخترم با راشا پسرم برو یه کم خرید کن ، به خانما

گفتم زحمت لیست رو کشیدن .

راشا: بابا نه ، منو با این وروجک نفرست خرید.

من: ایـــــش اگه رامین جون نمی گفت عمرا باهات می اومدم، یه کم از بابات یاد بگیر. خداحافظ رامین جون .

قبل از این که حرفی بزنه پریدم تو ماشین ،ضبط رو روشن کردم .سوار ماشین شد و حرکت کرد . زیر لب با خودش حرف می زد و به من اصلا نگاه نمی کرد. چند بار با ناخن هام نیشگون ازش گرفتم ولی به جلو خیره شده بود و هیچی نمی گفت. با مشت زدم به بازوش بعد چند بار کلافه شد.

راشا: هـــــان چیه؟؟؟ دستمو داغون کردی.

من: آشتـــــی کن دیگه وگرنه دوباره کیسه بکس می شی هـــــا؟؟؟

راشا: تو دیوونه ای ها.

من: دیوونه کنار من نشسته ولی معذرت خواهیت رو قبول می کنم .

راشا : من نباید معذرت خواهی کنم .

من : اگـــــه معذرت خواهی نکنی ...

دستامو به نشونه تهدید تکون دادم .

راشا : تسلیم ، تو که گفתי بخشیدی .

کنار یک هایپر مارکت بزرگ نگه داشت و با هم وارد فروشگاه شدیم. یک چرخ خرید برداشت منم یه سبد خرید .به لیست نگاه می کرد و از قفسه ها وسایل بر می داشت. منم به قفسه ها نگاه می کردم و هر چی می خواستم می رختم تو سبد. چون حواسش به من نبود ازم فاصله داشت هر چی که گرون و خوب بود برداشتم .

(وجدان: آخـــــه تو دستمال گردگیری و... اینا می خوای چکار دختر)

من: مهم اینه که گرونـــــه ...

داشتم قفسه ها رو دید می زدم که یه پسره اومد کنارم.

پسره: عزیزم آگه سبدت سنگینه بده من برات بیارم ... تو خیلی ظریفی نباید این سبد سنگینو بلند کنی. اسمم افشینیه تو چی گلم؟

(آخه بالاخره یکی فهمید سبد سنگینه ... اییش پسر سه نقطه بزخم تا تهران بندری بره)

من: من که حمال نخواستم ، اشتباه گرفتی .حتما اون پیرزنه می خواد

سرمو بلند کردم که یه جفت چشم سرخ وحشتناک دیدم. راشا بود . با چشماش می گفت حسابتو می رسم .اشهد خودم و طرف و خوندم.

راشا: منم راشا هستم ... امرتون؟؟؟

پسره: من اسم شما رو نخواستم با این خانوم زیبا بودم .

کارد می زدی خونش در نمی اومد .

(من - اصلا فایده نداره ...حتی یه قطره خونم نیست !)

راشا: ایشون خانوم بنده هستن .

یه نگاه ترسناک خوشگل کرد که پسره دوید و از فروشگاه رفت بیرون ،حالا من با این چکار کنم ؟ اون دیوونه که در رفت ، منو با این هیولا تنها گذاشت .

- منو نخور، گناه دارم تو یه غول بی شاخ، نه!! یعنی یه غول با شاخ؛ نه!! تو یه آقای خوب و جنتلمنی

- راه بیوفت

دستمو کشید سمت صندوق؛ پشت میز صندوق یه دختر خوشگل نشسته بود راشا خرید رو روی میز گذاشت و منم سبد خرید و خالی کردم به دختره گفتم:

- اینا رو هم حساب کن

دختره: همه! همه! ایـنا رو

- بله همه رو

تا راشا خواست چیزی بگه

دختر گفت: وای؛ چه شوهر خوبی دارین که براتون همه اینا رو می خره

راشا که حسابی ذوق کرده بود به من گفت:

- چیزه دیگه ای نمی خوام خانومم؟؟؟؟

- نووووچ

- همینا رو حساب کنین ولی از خریدای قبلی جدا باشه

دختره قیمت لیست خرید رو گفت و راشا کارت کشید

- خریدای خانمتون میشه ۷۵۵ هزار تومن

- اشتباه نمی کنین این که دو برابر خریدای خونه شد همه رو لازم داری

خانوممم؟؟؟؟!!!

- بله همش واجبه

راشا کارت کشید، خریدا رو برداشت و به سمت ماشین رفت خریدارو رو صندلی عقب

ماشین گذاشت و نشست.

راشا: مگه چی خریدی؟

- هیچی یکم خوراکی

راشا ابروهاش رو بالا انداخت و حرکت کرد، یکم جلو تر وایستاد

- چرا وایستادی؟

- الان می فهمم؛ فیش خرید منو برداشت شروع کرد به خوندن:

لواشک، چیپس، پفک، آلوچه، پاستیل، خوب تا این جا که بیست تومن هم نمی شه مسواک، خمیردندون، شامپو و نرم کننده؛ دختر تو اینا رو می خوای چه کار؟ ولی فکر نکنم همش ۷۰۰ تومن بشه!!

- ایش! خسیس خوب من چه کار کنم شامپو و خمیر دندون و مسواکمو نیاوردم خو؛ تازشم من مسواک زیر ۷۰ تومن و شامپو زیر ۲۰۰ هزار تومن استفاده نمی کنم همینه که هست ریشه خان

- راشا، بگو راشا

- رییششه.

- راشا، سخت نیست راشا؛ از دست تو من آخر کارم به بیمارستان می کشه

من خندیدم: اصلا حالا که این طور شد درپیت بیمارستان نه! تیمارستان

- بخند عسل؛ بخند!! بالاخره مدرسه هم شروع می شه

- برو بابا، مگه خبر نداری؟

- چی رو؟

- بهت نگفتن بعد عید دبیر ریاضیمون بر می گرده!

راشا چنان زد رو ترمز که با داشبورد یکی شدم؛ پیشونیمو ماساژ دادم

- چی؟؟ امکان نداره، من به همون چند ساعتی که تو مدرسه می بینمت خوشم!

بعد دستش رو گذاشت رو دهنش؛ فهمید گند زده بود

- ببین راشا خان!! برای من شما فقط استادی الان هم فقط یه دوست مثله یاسی

نه کمتر نه بیشتر؛ بهتره منم برای شما فقط دانش آموز ساده باشم الان هم یه

دوست!

رو کلمه دوست ساده و استاد تاکید کردم

- عسل نگو، چون نمی تونم، تو تا حالا عاشق شدی؟
- نه ولی این دلیلی...
- پس ازم نخواه چون نمی تونم دوستت نداشته باشم
- راشا من به درد تو نمی خورم من تازه دارم...
- می دونم؛ یاسی بهم گفت، خوشحالم که تونستی باهاش کنار بیایی منم هر چقدر بخوای صبر می کنم باشه، حالا اخماتو وا کن ببینم. عسل من بهش اخم نمیداد فقط بهم فرصت بده عسل
- آخه من نمی دونم چی بگم
- هیچی نگو، بذار یه مدت منو بشناسی الانم نمی خواد جوابمو بدی یکم فکر کن بعدا جواب بده

- یاسی: راست می گی عسل! خیلی خوبه قبول کن پیشنهادش رو، باشه؟
- نمی دونم یاسی؛ واقعا نمی دونم. فعلا مهم اینه که الان بهمون خوش بگذره
- بله پسر مردمو هیچی نشده ۷۰۰ تا پیاده کردی خوشم اومد ولی معلوم شد خسیس نیست ها، اینم یک نکته مثبت
- پاشو حاضر شو بریم خریدو بعدشم بریم ساحل، مسافرت اومدیم نه این که خونه بشنیم
- بعد از رفتن به چند تا مرکز خریدو زیر و کردن پاساژها؛ به سمت ساحل رفتیم
- از ماشین پیاده شدیم
- یاسی: من می رم با بردی — قدم بزنم تو و راشا هم با هم صحبت کنین

دست بردیا رو کشید و رفت. محو زیبایی غروب خورشید بودم که نزدیک شدن راشا رو نفهمیدم

راشا: خیلی زیباست

- آره! من عاشق دیدن طلوع و غروب خورشیدم، مخصوصا لب دریا

- بذار یکم از خودم برات بگم

و روی سنگی که نشسته بودم نشست مته من کفشاشو درآورد و پهاشو داخل آب فرو برد

- تک پسر خانواده، بیست و سه ساله، با پدرم و مادرم زندگی می کنم. شغل و تحصیلاتم که می دونی، یک کارخونه (من: اسمشو نمی گم بمونین تو خماری) داریم همین، حالا تو بگو

- ته تغاری خانواده و خواهرم افسانه فرزند اول خانواده و ازدواج کرده، یه پسر شش ماهه داره، برادرم عرشیا دانشجوی آی تی برای سرگرمی یه کافی شاپ داره، خودمم دبیرستانی، پدرم شرکت و کارخونه داره

راشا کلی از خودش گفت، مثلا گفت اگه روز اول اون طوری نمی گفت، حساب کار دست بچه ها نمی اومد چون سابقه تدریس تو مدارس و دانشگاه ها رو داشته می دونست بعضی از دخترها چه جورین

یاسی: چی شد؟

- می ترسم ولی می خوام بهش یه فرصت بدم؛ نگاه کن بابا و مامان خوشحالن همین خوشحالیشون بسه

- همینم برای شروع عالیه

مسافرت در کل عالی بود

الان یه ماهی می شه که زیر نظر خانواده ها با راشا در ارتباطم، حسی بهش پیدا نکردم هیچی

"گاهی برای شادی دیگران باید از خود گذشت، منم برای شادی خانوادم همین کار رو کردم."

یاسی: عسل! این سورنا چرا هر روز دنباله ما میاد بدون هیچ حرفی چیزی

- نمی دونم، ولی یاسی من تو این مدت هنوز هیچ احساسی نسبت به راشا ندارم چه کار کنم؟

- یعنی حتی یه کوچولو هم نه؟؟

- اصلا هیچی! حالا بی خیال، امروز بیا خونمون فعلا یاسمن گولا جونم

خواستم درو باز کنم که یه مرد موتوری اومد جلو و پرسید:

- خانوم عسل موسوی؟

- بله بفرمایین خودم هستم امرتون؟

- یه بسته دارین، این برگه رو هم امضا کنین

- چشم مرسی

وارد خونه شدم و بسته رو گذاشتم رو میز کامپیوتر؛ بعد از نهار یکم خوابیدم که با

سر و صدای یاسی بیدار شدم

- سلام بر مربای خودم حالت چطوره؟

- سلام یاسمن گولای خودم

بسته رو از روی میز برداشت و نشست رو لبه تخت

- این چیه؟ کی فرستاده؟

- نمی دونم، اسم و آدرسی نداره نمی دونم بازش کن ببینیم چیه؟

- اینا همش الکیه دیگه عسل! فتوشاپه مگه نه؛ عسل یه چیزی بگو؟؟؟ بگو دروغه

و زد زیر گریه!!

- دیوونه تو چرا گریه می کنی دختر، دیوونه شدی همش راسته

مته این که من کار با کامپیوتر و فتوشاپم بیسته ها یاسی جونم گریه نکن،

باشه؟

اشکاشو پاک کرد و منو بغل کرد

- عسل بگو دروغه؛ نکنه شوخیه! شوخیه اصلا خوبی نیست ها

- یاسی واقعیت، حالا هم گریه نکن بسه دختر تو باید منو دلداری بدی نه من به تو

- یعنی همه این عکسا و فیلمای راشا درسته؟ میکشمش! با همین دستام خفش می

کنم!

- بله درسته، حالا از خودش هم می پرسم. دختر من باید ناراحت باشم که نیستم

من که گفتم هیچ احساسی بهش ندارم

- دختر من تو رو می شناسم داغون می شی نه به خاطر عشق و علاقه می دونم هیچ

حسی نداری ولی...

بغلش کردم: هیسس!! آروم یاسی، دیگه نه می خوام ببینمش، نه درموردش

بشنوم

- خدا رو شکر که امسال تموم شده، تا اول مهر هم خدا بزرگه

- پس بی خیال، خودمونو عشقه، امسال چه کاره ای؟
 - نمی دونم عسل؟
 - چیه؟ دوباره که چشاتو مته گربه شرک کردی!
 - مگه نگفتی ازش می پرسم الان بهش بزنگ دیگه باشه؟ شاید دروغه
 - چشم! اینم به خاطر تو—
 - بهبش زنگ زدم که صدای خنده های دختر تو سرم پیچید
 - دختر: الوووو بله—؟
 - ببخشید شما؟
 - مته این که شما به گوشی نامزد من زنگ زدی ها—
 - شما نامزد راشا فروتن هستین؟
 - یاسی گوشیمو گرفت و زد رو آیفون
 - بله چطور؟ اصلا شما کی هستین؟
 - هیچی، ببخشید
 - راشا جان اومدم عزیزم اشتباه زنگ زده بودن
 - تماس رو قطع کردم نمی خواستم بیشتر بشنوم! بشنوم که چطوری گول خوردم
 - بفهمم که مثله مینا منم گول خوردم
 - اون اصلا لیاقت تو رو نداشت
 - بی خیال یاسمن من حالم خوبه، باشه؟
 - باشه، راستی مگه تو نمی خواستی کتاب تست فیزیک رو بخری پاشو حاضر شو
- بریم

- یاسی آخه...

حرفمو قطع کرد.

- آخه نداره پاشو حاضر شو

به پیشنهاد یاسی یه مانتو سفید که خطوط طلایی داشت و شال طلایی و کیف و کفش طلایی ست پوشیدم

اونم یه مانتو صورتی چرک و شال و کیف مشکی پوشیده بود. به مامان گفتم کجا می ریم و از خونه زدیم بیرون

یاسی زد به پهلوم: سورنا این جا چه کار می کنه؟

- من چه می دونم منم با تو بودما پهلوم سوراخ شد

- داره میاد سمتمون فکر می کنی چی می خواد بگه؟

- یاسمن گولا جونم، اومده بگه بمب اتم ساختم و خواستم شما هم در شادی من سهیم باشین

- عه دیوونه منظورم اینه که...

به خاطر رسیدن سورنا به ما حرفش کامل نشد

- سلام خانما! حالتون خوبه؟

- سلام مرسی شما خوبین؟

- سلام زورو حالت چطوره؟؟؟

- ممنون

بعدش همون طوری خیره شد بهمون و حرفی نمی زد

من: اهم اهم امرت—ون؟

- چطوری بگم آخه؟ نیاز به مقدمه و از این چیزا داره منم نمی دونم چه جوری شروع کنم؟

یاسی: مقدمه نمی خواد مستقیم و چکشی بگین

و با دستاش ادای چکشی و مستقیم رو در آورد

- مطمئنین؟

من: آره، مستقیم و چکشی

سورنا بهم خیره شد

- من عاشق شما شدم و می خوام پیام با خانواده خواستگاری

بعدش یه نفس عمیق کشید دستش رو تو موهاش فرو برد یاسی هم مثله من شوکه شده بود

یاسی: گفتم صاف و مستقیم اما نه تا این حد سرمو بالاتر گرفتم و بهش نگاه کردم انگار بار اول بود می دیدمش! قد بلند و هیکل روفرم و ورزشکاری، پوست سفید با چشم های خمار سبز، ابرو و بینی خوش فرم، لب خوش حالت که وقتی می خندید خیلی جذاب تر می شد

وجدان: فکر کنم خبریه ها

من: چه خبری؟

- الان هرکس دیگه ای بود، جواب منفیش رو گرفته بود نکنه تو هم ...

- نه نه!! نمیدونم

سورنا: من که گفتم نیاز به مقدمه داره ولی من کم تجربه ام یعنی بی تجربه ام
راستشو بخواین بار اولمه

یاسی: غسل؟ دستاشو جلوی چشمات تگون داد

- چی میگی؟

یاسی منو کشید کنار و گفت:

- حواست کجاست دختر؟ چند بار صدات زدم

- نمی دونم چم شد یه دفعه ضربان قلبم بیشتر شد من نمی دونم...

- غسل تو می خوای بگی از سورنا خوشت میاد؟؟؟

- نمی دونم ندیدی نتونستم حتی جوابش رو بدم

- منم تعجب کردم گفتم الان چنان می زنی که با آسفالت یکی بشه بچه مردم! مته

همیشه یه نه می گی، پس چی می خوای جواب بدی؟

- نمی دونم! من واقعا نمی دونم چی بگم

- بسپرش به من غسلی

و منو کشوند و برد سمت سورنا

- من با غسل صحبت کردم

و اینستادم تا ببینم چی می خوان بگن و رفتم اون ورتر تا صداشون رو نشنوم چون

صدای تپش قلبم چنان بلند بود که حس کردم ممکنه بشنون

سورنا

بالاخره امروز دلمو زدم به دریا و بهش گفتم که عاشقش شدم خودش هیچی نگفت شاید حدسم درست باشه اون مردی که چند وقته باهاش رفت و آمد دارن همسرش باشه نمی دونم می ترسیدم واقعیت باشه ولی تو این بی خبری هم می مردم. آره خوب شد که بهش حرف دلمو زدم فکر کنم شوکه شد چون خیلی سریع بهش گفتم خودشون گفتن بی مقدمه من که تجربه ندارم

سورنا: خب چی گفتن عسل خانوم؟

یاسمن: می دونین، برای خواستگاری زوده شما با خانوادتون بیاین خونه عسل اینا برای آشنایی بیشتر، البته زیر نظر خانواده

یه چیزای دیگه هم هست که عسل باید خودش بهتون بگه من فقط قضیه...

یاسمن قضیه مینا و تاثیرش روی عسل رو برای من تعریف کرد

سورنا: مرسی، پس من به پدرم می گم زنگ بزنه برای هماهنگی

- باشه فعلا

راه افتادن و رفتن منم دنبالشون رفتم باورم نمی شه، این دختر فرشته ی شیطون این همه سختی کشیده ماجرای مینا که یاسمن دوستش بهم گفت برای یه دختر به اون سن و سال که خیلی ظریف و شکننده است شوک بزرگیه. نمی دونم چرا وقتی ماجرای آقای فروتن رو گفت عصبانی نشدم ناراحت نیستم شاید چون یاسمن گفت عسل اصلا بهش حسی نداره شایدم چون هم یاسمن گفت و هم خودم می دونم، عسل از برگ گل هم پاک تره؛ نه نه!! چون باعث شده عسل حالش خوب شه و با اون ماجرای غم انگیز کنار بیاد این از همش مهمتره، آره. با خودش گفت:

- سلامتی و خوشحالی عسل از همه چی برام مهمتره

از طرفی هم خوشحال بود چون فکر می کرد عسل هم نسبت به او بی میل نیست.
صدای یاسمن در گوشش طنین انداخت

یاسمن: سورنا خان احساس می کنم عسل هم نسبت به شما حسی پیدا کرده

سورنا: یاسمن خانوم شما مطمئنین، اگه این طوری باشه که عالیه

- بله، چون عسل هم خواستگار و خاطرخواهای زیادی داره که وقتی حرفی می زنند،
عسل خیلی محکم و قاطع می گه نه، حتی نمی گذاره برای خواستگاری بیان
خونشون؛ اما وقتی شما گفتین ناراحت نشد، عصبانی نشد هیچی نگفت این یعنی
عسل هم...

از فکر اومدم بیرون، عسل و یاسمن وارد کتاب فروشی شدند

با یاسی وارد کتاب فروشی شدیم سورنا هم داخل اومد کتاب تست رو گرفتیم
خواستیم بریم سمت صندوق تا پولش رو حساب کنم که سورنا اومد سمتم و کتاب رو
از دستم گرفت خواستم چیزی بگم که لبخند زیبایی زد و گفت:

- خودم حساب می کنم

سرمو تکون دادم و مثله خودش لبخندی زدم

یاسی آرام دم گوشم گفت:

- نه عسل پاک از دست رفتی دختر، عاشق شدی بد جور

- یاسی خفه لطفا میزنمتا

سورنا کتاب ها رو بهم داد ممنونی زیر لب گفتم و با یاسی راه افتادیم تا وقتی به خونه رسیدیم سورنا هم دنبالمون اومد داخل کیسه کتابهام یه گل رز خیلی خوشگل بود، خیلی خاص بود و اندازه دو تا کف دستم میشد و سرخ سرخ بود.

وارد خونه شدم و دیدم مامان روی مبل نشسته و کتاب مطالعه می کنه، با دیدن من کتاب رو بست و سلام کرد جوابش رو دادم

- مامان وقت داری با هم صحبت کنیم

مریم: بله! برای دخترم همیشه وقت دارم

- مرسی مامان، من می رم بالا و میام

لباسامو با لباس راحتی عوض کردم و پاکت حاوی عکس و فیلمای راشا رو برداشتم وارد اتاق مامان مریم شدم مامان گفت برم تو اتاقش با هم صحبت کنیم

- خوب می شنوم دختر عسلم

- خوب چطوری بگم راستش راجع به راشا هست من فکر می کنم که ما به درد هم نمی خوریم

- من برای نظرت احترام قائلم ولی بهم می گی چرا؟ دلیلت چیه که فکر می کنی به درد هم نمی خورین اونم یک دفعه!

- مامان هرچی رو که دیدی، قول بده ناراحت نشی چون من از اولش هم حسی به راشا نداشتم خوب

- بگو دختر داری منو می ترسونی

عکسای راشا رو با اون دختر نشون دادم و سی دی فیلم را برایش گذاشتم تا ببینه

- پسره بی آبرو، ببین چه جور می ما رو سیاه کرد، دروغ گفت. خوب شد زود فهمیدیم که چطور آدمیه، همین الان زنگ می زنم به خانوادش و همه چی رو تموم می کنم

- مامان مریمی! لطفا به پدر و مادرش چیزی نگو فقط بگو دخترم قبول نکرد
- تازه صدای نامزدشو شنیدم، زنگ زدم ازش توضیح بخوام که اون گوشی رو برداشت. گفت نامزدشم، صدای راشا هم می اومد، آخر سر پرسید کیه زنگ زده، دختره گفت مزاحمه
- عسل می دونم که ناراحت نیستی ولی تو چشمت یه خوشحالیه این عجیبه!
- احساس کردم صورتم سرخ شد
- آره چطوری بگم قبلا گفتم که یک پسری...
- و شروع کردم قضیه سورنا رو گفتن حرفام تموم نشده بود که تلفن خونه زنگ خورد
- مامان گوشی رو برداشت و شروع کرد صحبت کردن - دخترم پدر سورنا بود قرار فردا بیان خونمون برای معارفه و این چیزا
- مامان فردا!! حالا چه کار کنیم من چی بپوشم خونه رو چی بابا چ...
- دختر، مگه بار اول کسی میاد خواستگاریت
- نه ولی...
- گونه ام رو ب*و*سید
- ولی این بار عسل منم از طرف خوشش میاد عسل نمی دونی چقدر خوشحالم مادر
- کلی مامان بهم راهنمایی کرد که خیلی بهم کمک کرد که چه کار کنم چی بگم و چیزای دیگه
- یاسی: همشون خوبه دختر یکیشون رو بپوش دیگه، اصلا من می گم اینا رو بپوش کلافه ام کردی

یک کت شلوار صورتی چرک پوشیدم و یاسمن برام موهامو بافت زد و شال صورتی مجلسی بهم داد خودش هم یک کت شلوار آبی تیره پوشیده بود با یک روسری هم رنگش

- خوبه یاسی، مطمئنی؟؟؟

- وای کشتیم عسل، عالیه حالا بیا بریم پیش مهمونا

- ایـش خودتو یادت نرفته که اون روز کشـتی منو تا لباس پوشیدی موقع چایی ریختن کمک کن باشه

چشماش چهار تا شد

یاسی :

چـایـی، تو میـخوای چایی بریـزی .عسل،مطمئنی خوبـی .تو که برای هیچ کس چایی نمی ریختی .

زیر لب غرزد :

البته اگه کسی پاش باز میشد تو این خونه و میومد خواستگاری، همش من و مامانت چایی می آوردیم .

من :

اون چند تا هم به اصرار مامان بود .

یاسی:

بله ،وقتی میومدن که تا بیایی پایین چهار ساعت طول می کشید .وقتی هم میومدی یه سلام و احوالپرسی و اخمتو می کشیدی تو هم و میشستی یه گوشه ،تند تند از حرفای بیچاره ها ایراد میگرفتی.نمیدونم ،حالا می خواد چایی بیاره .آهان عسل از دست رفت ،عاشق شد .

یکم دیگه مسخره بازی در آورد. هر دو خندیدیم و پیش مهمونا رفتیم.

اون شب با خانواده سورنا آشنا شدیم. پسر کوچیک خانواده، یک داداش بزرگتر که ازدواج کرده بود. مادرشون رو ده سالی بود که از دست داده بودند. سامان (داداش سورنا) بیست و هفت و سورنا بیست و یک ساله بود. دانشجوی مهندسی عمران که در شرکت ساختمانی پدرش مشغول به کار بود.

مامان:

دخترم، آقا سورنا رو به اتاقت راهنمایی کن تا حرف بزنین .

با اجازه ای گفتم و سمت اتاقم رفتم .

من:

بفرمایین .

نشست رو مبل و به موهای دست کشید .

سورنا:

خب ...

من:

خب ...

سورنا:

خب ...

من :

تا صبح همش می خوابین بگین خب ...

سورنا :

نه... اول من و جمع نبند من یه نفرم، اسمم سورناس، همه چی رو خانواده ها گفتن
می خوام بدونم تو هم دوستم داری؟؟؟

ضربان قلبم شدت گرفت، سرمو پایین انداختم و به زمین خیره شدم

من :

امممم... خب ...

سورنا :

من و نگاه کن عسل، راحت باش اگه نداری بگو. ناراحت نمی شم یا اگه پای کس دیگه
ای .

چنگی تو موهاش زد .

من :

نه... کس دیگه که نه فقط...

به چشمش خیره موندم. شیطان نگاهم کرد.

سورنا :

پس منو دوس داری؟؟؟ عه سرت و پایین ننداز خانومم اون عسل شیطان
کو

(وجدان – اوازه شیطونیاش به کل دنیا رسیده .)

لبخندی زدم ، قیافه جدی گرفتم .

من :

کی گفته من شما رو دوست دارم، اشتباه فکر کردی—؟؟؟؟

اولش جا خورد، بعدش نگاهش رنگ غم گرفت .

سورنا :

واقعـــــــــــــــادوستم نداری؟؟؟؟

و بلند شد و تو اتاق شروع کرد قدم زدن .با خودش حرف میزد .

من :

من اصلا خوشم نمیاد همسر آیندم با خودش زیر لب صحبت کنه ها .

همون جا خشکش زد .بعد یکم فکر کردن .دوید سمت من .

سورنا:

منو اذیت می کنی وروجـــــــــــــــک؟

بلند شدم و به سمت در فرار کردم .دستمو گرفت و منو کشید .حرکت ناگهانی

باعث شد بیوفتم تو بغلش .انگار برق گرفتم .خشکم زده بود .قلبم تند تند میزد

.صدای قلب اونم همین طور بود .خودمو ازش جدا کردم .بعد چند دقیقه زد زیر خنده

،ابروهام و بالا انداختم .دستمو به کمرم زدم .

من :

به چـــــــــــــــی می خنـــــــــــــــدی؟؟

با صدایی بریده بریده به خاطر خنده جواب داد.

سورنا:

شـــــــــــــــدی عیـــــــــــــــن لـــــــــــــــبـــــــــــــــو

مشتی حواله شکمش کردم، اصلا مشتتم فرو نرفت تو شکمش ،دستم درد گرفت

.دستم و گرفت ،با شیطنت گفت:

بالاخره بعد چند سال باشگاه و ورزش های مختلف به این هیكل رسیدم .حالا بیا بریم

پایین الان چهار ساعته اینجایم .

ناباور لب زدم:

نه جدی میگی؟ الان چی می گن، وای زشت شد. همش تقصیر شماست .

به ساعت نگاه کردم، سرمو بالا اوردم، از نگاهش شیطنت می بارید .

من :

داشتیم زورو خان .

و یه نگاه ترسناک خوشگل بهش انداختم . دستاشو به معنی تسلیم تکون داد.

سورنا:

من تسلیمیم . حالا بیا بریم .

با هم از پله ها پایین اومدیم . همه نگاهمون می کردن . سرمو پایین انداختم .

(وجدان - نمردیم و خجالت کشیدن شما رو هم دیدیم ... مگه داریم
... مگه میشه)

قرار بود با سورنا بعد از اتمام دبیرستانم عقد کنیم . داشتم می رفتم دنباله یاسی تا با

هم بریم خرید که دیدم سورنا جلوی در منتظر، وقتی منو دید اومدم سمتم لبخند زیبایی زد و یک گل رز قرمز بهم داد.

من:

سلام مرسی، خوبین شما؟ خانواده خوبن؟

سورنا:

سلام تو خوبی غسل جان، ممنون سلام رسوندن. غسل من یک نفرم، منو جمع نبند .

من:

باشه سعیمو می‌کنم. راستش من باید یچیزایی رو به شما یعنی بهت بگم در مورد
خودم

سورنا:

چشم هر موقع تو بخوای غسل. اگه بخوای بعد از ظهر
صدای زنگ موبایلم بلند شد.

من:

بخشید دوستمه، باید جواب بدم

من:

سلام یاسی دارم میام. بیا پایین

یاسی:

سلام عسلی، بخشید من نمی‌تونم بیام. آخه برای شام بردیا و خانوادش ما رو دعوت
کردن.

من:

چی میگی، خوب من با کی برم خرید. باشه بهت خوش بگذره. بای تا های

یاسی:

بای تا های.

گوشیمو و داخل کولم انداختم. خوب حالا من با کی برم خرید چکار کنم چند بار
عنایت خاصمو به عمه یاسی نشون دادم.

سورنا:

جایی میرفتی؟

من:

آره با یاسی می خواستم برم خریدولی مهمونی دعوته نمیداد.

سورنا:

خوب من می برمت این که غصه نداره، حالا اخماتو وا کن .

من:

نه ،من مزاحمتون نمیشم.باشه یه وقت دیگه میرم.

سورنا:

من همون عسل شیطون رو دوست دارم.

من:

باشه

نگاهی به اطراف کردم .

من:

کو؟اسب رو کجا پارک کردی؟

سورنا:

اسب؟ کدوم اسب؟

من:

خوب،زورو که بی اسب نمیشه.

سورنا:

آها اینم اسب زورو . یک بی ام و مشکی رو نشون داد.

من:

پس پیش به سوی خرید.

سوار ماشین شدیم و سورنا ضبط ماشین رو روشن کرد. صدای مهدی جهانی تو
ماشین پخش شد.

تو خیس شده موهات /

قشنگه حرفات /

می خندی آرام /

تو اینو می دونی /

چقدر واسه من /

عزیزی خانوم /

عشقت که باشه /

دنیا ام ارومه /

میشه بمونی /

با این دیوونه /

تو شکله پری ها /

خوش رنگ و زیبا /

ارومه دنیات /

من عاشق دریام /

عاشق بارون /

عاشق چشمت /

چقدر این آهنگ زیبا بود. زیباتر این که سورنا هم باهاش می‌خوند و به من نگاه می‌کرد. نگاهی بهش کردم. من از کی عاشق شدم. از اولین باری که من و یاسمن رو از دست او پسرا نجات داد. نتونستم فراموشش کنم. ولی اون روزا می‌ترسیدم که عاشق بشم. ولی الان، الان می‌دونم که عاشق این مرد هستم.

ولی نمی‌دونم چرا می‌ترسم. می‌ترسم همش رویا باشه. خواب باشه. با صدای سورنا به خودم اومدم.

"کاش میشد دنیا همین لحظه می‌ایستاد. همین لحظه که من و تو غرق در عشق یکدیگریم."

سورنا:

کدوم پاساژ می‌خوای بریم عسل جان؟

من ادرس پاساژی رو بهش دادم.

سورنا:

خوب این عسل خانوم ما نمی‌خواد بگه به چی فکر می‌کنه؟

من:

می‌دونی سورنا — من می‌ترسم — ترسم همش خواب و رویا باشه.

سورنا:

نگران نباش عسل خانومی. نترس من پیشتم.

من:

یادته گفتم باهات حرف دارم، آمادگیش رو داری بهت بگم؟

سورنا:

بگو خانومم.

از لفظ خانومم گفتنش دلم ضعف می‌رفت. و گفتم و گفتم از ماجرای مینا اتفاقات
مدرسه راشا

سورنا:

عسل خانوم من اینا رومی دونستم. می‌دونستم هم یاسمن خانوم و هم مادرت بهم
گفتن. مهم تویی عسل، مهم اینه که تو منو دوست داری.

من:

مرسی مرسی که به حرفام گوش کردی.

باید ازش قول می‌گرفتم آره

من:

سورنا؟؟؟

سورنا:

جان سورنا. وقتی اسممو میگی دلم برات ضعف میره. چی شده خانومم؟

من:

باید یه قولی بهم بدی. باشه؟

سورنا:

هر قولی تو بخوای عزیزم.

من:

هیچ وقت تنهام نذار. باشه؟

سورنا:

قول میدم به جز مرگ هیچی نمیتونه ما رو جدا کنه. خوبه؟

من:

نه نه نه هیچ وقت حرف مرگ رو نزن. حق نداری منو تنها بذاری.

سورنا:

چشم عــــسلم، تو هم قول میدی؟

من:

آره راستی این گل رو از کجا خریدی؟ خیلی خوشگله ممنون.

گل رزی که به اندازه دو تا کف دستم بود.

سورنا:

قابل خانوم زیبای من رو نداره. من عاشق گل رزم. خودم تو حیاط خونمون

کاشتم. لبامو ورچیدم.

من:

یعنی عاشق گل رزی منو دوس نداری؟؟؟

سورنا:

خودت که میدونی منظورم چیه. حســــود خانوم، من عاشق تو ام فقــــط.

من:

اوممم، چقدر خوب که خودت کاشتیش، منم گل رز و خیلی دوس دارم.

ماشین رو پارک کرد، پیاده شد و دستمو گرفت با هم قدم زدیم، به مغازه ها نگاه

کردیم. موبایلش زنگ خورد، جواب داد. برادرش بود.

من:

سلام برسون ...

یه لباس مجلسی کار شده به رنگ مشکی چشمم و گرفت به سورنا نشون دادم ، سرشو تکون داد و وارد مغازه شدیم. پوشیدمش، دکلته قلبی شکل بود و کمی دنباله داشت. روی شکم تنگ بود. به شکل لوزی روی شکم پر از نگین و سنگ بود

یک کیف دستی مشکی که روش سنگ کاری بود با کفش پاشنه کوتاه مشکی که کنارش یک پاپیون داشت ، انتخاب کردم. از مغازه زدم بیرون. سورنا به خاطر ورود چند تا زن جا موند. پسری نزدیک شد. سرمو انداختم پایین ، چون داشت با چشماش قورتتم میداد.

پسر :

خوشگل خانوم. سرتو بالا کن. اووف چه استیلی داری . یه بوووس...

پسره سه نقطه خجالت نمی کشه. با اومدن سورنا حرفش قطع شد، با این که سرم پایین بود ولی خشم و تو چشماش می دیدم. بدون حرفی یک مشت تو دهان طرف زد. آخ جون فکر کنم دندوناش ریخت. تا باشه دیگه از این چرت و پرت ها نگه. مردک بیشعور

پسر :

هوی چته بیشعور؟

و چند تا فحش داد که منشوریه و نمیگم .

سورنا :

خجالت نمی کشی به دختر مردم این حرفا رو میزنی؟

پسر :

به تو چه اصلا دختر خالمه .

چی گفت دختر خاله

سورنا:

زن من دختر خالته! اون وقت من ندیدمت چرا مرتیکه نفهم.
و یه مشت دیگه بهش زد. پسره هم فرار کرد. بهش نگاه کردم صورتش قرمز بود.

من:

سورنا حالت خوبه؟؟؟

سورنا:

چرا واینستادی با هم بیاییم بیرون اگه نرسیده بودم چی هان. موهات
رو بذار تو. این مانتو که پوشیدی؟

من:

سورنا آرام باش بیایم از موهام مانتوم که تا زانومه آرایشم که ندارم.
بغض کردم، دستمو گرفت.

سورنا:

عزیزم ببخشید مشکل از تو نیست. تو از گل هم پاک تری، مشکل از هم جنسای
خودمه و اون حرفایی که زد باعث شد خون جلوی چشممو بگیره. عسلم منو
بخشیدی نمی تونم ببینم این چیزا رو بهت بگن. از این به بعد دستمو به هیچ وجه رها
نکن باشه خانوم؟؟؟؟

من:

هر چی آقامون بگه.

و دستامو دور بازوش حلقه کردم.

سورنا :

آقاتون به فدای عروسکش .

من :

خدا نکنه .

اون روز چند دست لباس به سلیقه سورنا انتخاب کردم که خیلی خوشگل بودند. باورم نمیشه هنوز فکر می‌کنم مته یه خوابه شیرینه، یک چیزی تو وجودم نمی‌ذاره که خیالم راحت باشه. وقتی مامان به راشا گفت که دیگه نمی‌خوام ببینمش. شروع کرد گفت چرا، چرا مگه چی شده که خودمم خبر ندارم. مامان کلی باهاش صحبت کرد تا راضی شد ولی من حتی نه کلمه ای باهاش صحبت کردم. نه حتی دیدمش. مدرسه دوباره شروع شده. همه چی خوبه. سورنا هم خیلی کمک می‌کنه تا من بتونم راحت درس بخونم. یاسمن هم از بردیا می‌گه. می‌گه خیلی مرد خوبیه. برای اونم خوشحالم. فاطمه هم با پسرعموش عقد کرده. براش خیلی خوشحالم. همه چی خیلی خوبه ولی بازم دلم آروم نمیشه.

امروز قرار سورنا بیاد دنبالم با هم بریم بیرون.

عرشیا:

عسل پاشو بیا پایین. سورنا اومده.

سورنا خیلی زود جاش رو تو دل پدر و مادرم پیدا کرده. با عرشیا هم دیگه هیچی. مثله دو تا دوستن برای هم رفتن پایین و با همه خدا حافظی کردیم.

سورنا:

بفرماین گل برای خانوم زیبای من.

من:

ممنون زحمت کشیدی. لازم نیست برام هرروز گل بیاری

.سورنا:

من گفتم که هر روز بهت گل رز میدم تا وقتی بمیرم.

پامو کوبیدم زمین .

من:

باید همیشه زنده باشی. من نمیفهمم من بهت گفتم حق نداری اسم مردن و بیاری.

.سورنا:

عسلم مرگ هم جزیبی از زندگیه.

من:

اذیتم نکن سورنا.

دستامو گرفت و ب*و*سید .

.سورنا:

من غلط بکنم بخوام تو رو اذیت کنم.

دستاش رو تو موهام کشید. لبخند شیرینی زد.

"کنار تو در گیر ارامشم/همین از تموم دنیا برام کافیه /همین که کنارت نفس می کشم /"

صدای زنگ گوشیم بلند شد با دیدن اسمش لبخندی مهمون لبام شد .

من :

بله ؟

سورنا :

سلام منم .

من :

منم کیسه ؟

سورنا :

مجنون شما عاشق شما

من :

اووومممم به جا نیاموردم . برو سراغ لیلی خودت .

سورنا :

منم اومدم سراغ لیلی خودم ، وروجک پاشو بیا پایین تو ماشینم می خوییم بریم

بیرون .

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم . لبامو غنچه کردم .

من :

ولی من حاضر نشدم .

سورنا :

دوباره غرق کتاب شده بودی زمان از دستت رفت .

من :

زمان و محکم بسته بودم به دستم ، نفهمیدم چی شد . حالا تو بیا تو خونه تا منم

حاضرشم .

گوشی رو گذاشتم رو میز. برس رو برداشتم. موهامو شونه کردم و جلوی موهامو فرق کج دادم. بعد از کلی زیر و رو کردن کمد، یه شلوار جین برفی با مانتوی یاسی و شال و کیف و کفش ستش انتخاب کردم.

من:

سلام من حاضرم.

مامان:

پسرم مواظب عسل باش.

سورنا:

چشم مامان مواظبشم.

بالاخره پیش دانشگاهی ما هم تموم شد. جواب کنکور اومده بود. رتبه من دو رقمی شده و رتبه یاسی سه رقمی خانواده ها برامون جشن مفصلی گرفتن. بردیا برای یاسی یک دستبند زیبای طلا گرفت. خانواده منم برام کلی کادو گرفتن. مادر و پدرم برام ماشین گرفتن یک سوناتا نقره ای. برادر و خواهرم برام یک ست طلا سورنا هم مته همیشه چند تا شاخه رز قرمز و یک پلاک و زنجیر که اسم خودش و من رو داخل دو تا قلب نوشته بودند. دو تا فرشته عروسکی زن و مرد هم دو طرف قلبا رو گرفته بودند. وقتی دیدمش دستم رو دهنم گذاشتم خیلی زیبا بود. لبخند زیبایی زدم.

من:

مرسی سورنا، این خیلی خوشکله.

سورنا:

ناقابله ببخشید عسل. حالا افتخار میدی یکم قدم بزنیم؟

من:

حتما سورنا .

چند دقیقه نگذشته بود که سورنا به سرفه افتاد. رفتم سمتش و دکمه های فوترش (نوعی کت) رو بستم. با اخمی ساختگی گفتم :

سورنا ————— چرا مواظب خودت نیستی. سرما می خوری. هوا دیگه داره سرد میشه. بیا بریم خونه عزیزم.

اما سرفه های سورنا ادامه داشت. خیلی نگرانش بودم. هر کاری می کردم سرفه هاش قطع نمیشد. دستمالی از کیفم در آوردم و بهش دادم. جلوی دهنش گرفت. خدایا چیشده.

من:

سورنا چیشده؟ نگرانتم. چرا؟ چرا سرفه هات بند نمیاد؟ دیگه اشکم در اومده بود. سورنا بهم نگاه کرد. به سختی لبخندی زد. با سختی بین سرفه ها گفت:

جانم خانومم (سرفه) گریه نکن (سرفه) هیچی ارزش (سرفه) گریه هات رو نداره. یه سرما خوردگی (سرفه) هستش آفرین خانومم (سرفه) حالا بیا بریم. (سرفه) یکم (سرفه) سرم گیج میره.

بازوش رو گرفتم و کمک کردم راه بره.

من:

حرف نزن سورنا خوب نیست. چه جوری می تونم نگران نباشم. چند بار گفتم خودتو بپوشون سرما می خوری.

سورنا:

چشم ببخش نگرانت کردم. عسلم حالا هم چیزی نشده. یکم استراحت کنم بهتر میشم.

من:

باید حتما بری دکتر.

سورنا دستمال رو از جلوی صورتش برداشت. نگاهی بهش کرد و سریع داخل جیبش گذاشت. تاریک بود. من نفهمیدم چرا چشمای سبز خوش رنگش نگران شد. به چشمش خیره شدم. دلم شور میزد. خیلی حالم بد بود. بد تر از همه چیزی که در صورت و نگاه سورنا بود و من نمی‌دونستم چیه و چش شده.

من:

سورنا دستمال رو بده بندازم سطل زباله. نذار جیبیت...

سورنا دست پاچه شده بود:

نه (سرفه) خودم می‌ندازم. نمی‌خوام تو هم سرما بخوری.

در رو باز کردم و با هم وارد خونه شدیم. سورنا حالش خوب نبود. خیلی زود با خانوادش رفتن. قبل رفتن نگاهی بهم کرد که منظورش رونفهمیدم، حس خوبی نداشتیم. انگار چیزی رو ازم مخفی می‌کرد. دستمو گرفت و ب*و*سید:

عسلم نگران نباشی ها باشه. من خوب میشم باید یه قولی بهم بدی، قول بدی دیگه به خاطر من گریه نکنی. هر اتفاقی هم بیوفته حق نداری چشمات خیس بشه از اشک.

چرا حرفاش آروم نمی‌کرد. بیشتر نگران می‌شدم. حالم خوب نبود. نفهمیدم چطوری خداحافظی کرد. فقط ب*و*سه ای روی گونم زد رو یادمه.

دیگه حوصله مهمونی رو نداشتیم، شب بخیری گفتم، وارد اتاقم شدم.

خودمو روی تخت انداختم. دلم شور میزد نگرانش بودم. انگار که فقط یه سرما خوردگی ساده نبود. اینو از نگاهش و حرفاش فهمیدم.

اینقدر اون شب فکر کردم که نفهمیدم چطوری صبح شد.

همش به گوشیم نگاه می کردم و منتظر زنگ و پیامک سورنا بودم.

خبری از سورنا نبود، هر صدایی می اومد از جا می پرید ولی وقتی می فهمید خبری از سورنا نیست، بیشتر دلش شور میزد.

خودش هم نمی خواست که سورنا با زنگ و اس ام اس او بیدار شود

به خودش دلداری میداد، دختر یه سرما خوردگی که این همه دلشوره نداره...

بالاخره نزدیکای عصر بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد،

عکس سورنا روی صفحه گوشیش خاموش و روشن می شد. تو این عکس از همون لبخندایی داشت که عاشقش بود... تماس رو وصل کرد.

من: جانم سلام آقای خوبی؟ بهتر شدی؟ رفتی دکتر؟ چی گفت بهت ها گفتم بذار منم باهات پیام. دارو نوشت برات داروهای رو میخوری؟

سورنا: سلام عسل شیرین من، آروم دختر... نه نرفتم لازم نبود، الان خوبه خوبم. استراحت کردم خوب شدم. پزشک لازم نبود.

من جیغ کشیدم: چی! مگه نگفتی میرم ها، چرا حرفامو گوش نمیکنی عزیز دلم. سورنا: خانوم من، زندگی، باور کن خوبم.

من: آگه الان اینجا بودی...

سورنا: آگه اونجا بودم چی؟! لباس بپوش بیا پایین منتظرم.

من: اینجایی، می کشمت.

یه مانتوی سرمه ای با شال هم رنگش و جین آبی روشن انتخاب کردم و کتونی سرمه ایمو برداشتم.

موهام کج ریختم تو صورتم .

رفتم پایین دیدم داره با مامان و عرشیا صحبت میکنه .اونم یه شلوار جین ابی روشن و بلوز سرمه ای پوشیده بود.

عرشیا: به به .می بینم ست می پوشین...

مامان: من برم برای دخترم و دامادم اسپند دود کنم.

عرشیا: من پس چی مامان؟

من: حسود خان، در ضمن من نمی دونستم سورنا چی پوشیده .

سورنا: من و خانومم تله پاتی (ارتباط ذهنی) داریم با هم .

بعد از اسفندی که مامان برامون دود کرد زدیم بیرون.

دیشب توی مهمونی خانواده بردیا و یاسمن اعلام کردن که آخر ماه عروسی یاسمن و بردیاست، امروزم قرار بود من و سورنا با یاسمن و بردیا بریم برای خرید.

وارد مزون عروس شدیم، ژورنال لباس ها رو دیدیم .

یاسمن: کدوم خوشگل تره؟ بین این دوتا ... با انگشت اشارش روی دوتا از عکس ها کوبید.

من: هر دوش خوبه، امممم، این یکی بهتره، لباس که مهم نیست قیافه مهمه که تو نداری.

یاسی جیغ جیغ کرد:

به من میگی زشت، خودت زشتی، شوهرت زشته
من: خوب حالا یاسمن گولا، خیلی هم خوبی. اصلا تو خوب، تو سیب اپل رو گاز زدی...
(من - خخخ وقتی حرص می خوره دوست دارم، کلا روان پریشم دیگه!)
یاسی نیشگونی ازم گرفت که جیغم به آسمون رفت!
(وجدان - بله میگن فعلا به آسمون چهارم رسیده!)
یاسی: ایش، تو مهم نیستی مهم بردیا جونمه ...
من: ایش، حالمو بهم زدی، شوهر ذلیلی چقدر.
بعدش آهی کشیدم .
من: هی خبر نداری که ...
یاسی نگران شد:
چی رو خبر ندارم؟! چیزی شده
من: اینکه وقتی حرص می خوری، دوس دارم.
(وجدان: الو تیمارستان... بیایین این عسل رو ببرین...)(من - میزنمتا...)(وجدان -
خخخخ. میخوای چجوری صدای ذهنت رو بزنی...)
یاسی: عه دختر ور پریده چند دقیقه جدی باش، کدوم رو میگی انتخاب کنم.
من: این یکی .
یاسی: منم همین و بیشتر دوست دارم، پس انتخاب شد، عسل تو هم بیا انتخاب کن
بعد من و بردیا نوبت شماهاست ها.
یاسی مجبورم کرد تا دوباره ژورنال رو نگاه کنم یه دکلمه دنباله دار کار شده خیلی
خوشگل بود، یاسی فهمید که از لباس خوشم اومد .

ژورنال رو برداشت و سمت سورنا برد.

یاسی: سورنا خان، بعدش نوبته شما هست ها، عسل از این لباسه خوشش اومد.

سورنا لبخند خوشگلی بهم زد:

چشم خانوم، خیلی خوشگله، سلیقت حرف نداره...

و به خودش اشاره کرد.

من: میدونم، چقدر خودتو تحویل میگیری! همه میگن سلیقم خوبه ولی سر انتخاب تو

سلیقه از یادم رفته بود.

و پشت چشمی براش نازک کردم.

سورنا: داشتیم عسل خانوم.

من: آره قبلا داشتیم متاسفانه الانم داریم ... حالا چی رو داشتیم سورنا جونم؟

(وجدان - عسل دوباره از دست رفت...)

سورنا: قربونه خانوم شیطونم بشم من.

من: خدا نکنه...

بعد از کلی خرید عروسی، با نظر سورنا و یاسمن منم برای عروسی یه لباس شب گرفتم، البته اصلا آسون نبود بخدا، یکی رو سورنا خوشش نیومد یاسمن دوست داشت یا بر عکس. یکی رو سورنا دوست داشت یاسمن قبول نمی کرد، آخرش هم خودم دست به کار شدم، یه دکلمه قرمز سنگ دوزی شده که یه کوچولو دنباله داشت و رو کمر تنگ میشد و کیف و کفش مجلسی به همون رنگ، وقتی پوشیدمش، یاسی سوتی زد.

یاسی: چه جیگری شدی دختر.

پشت چشمی نازک کردم:

خوب این بردیا رو طلاق بده بیا خواستگاریم. همون اول قبول میکنم.
پسرا خندیدند.

"اون روزا خیلی کوتاه بود، روزای شادی من، روزهایی که مثل اسمم عسل بود، روز
های شاد زندگی من..."

خواستم از ماشین پیدا شم ولی با صدای سرفه های سورنا بسمتش. برگشتم سمتش.
من:جانم؟ چی شد دوباره...چرا آخه سرفه می کنی؟

سورنا:چیزی نیست برو گلکم،نگران نباش، هنوز کاملا خوب نشدم.

من: تو به حرف من گوش می کردی میرفتی دکتر الان خوبه خوب بودی.الانم راه
بیوفت برو سمت درمانگاهی،مطبی...منم باهات میام...

سورنا:عسله من، من خوبم، دکتر نمیخواه تو برو...

هر چی اصرار کردم قبول نکرد بریم دکتر .

من:لجباز، من می کشمت اگه تا فردا خوب نشی .

لبخندی زد و منو کشید تو بغلش، نفس عمیقی کشیدم، سرمو توی سینه اش فشار
داد، عطر گرمش پیچید تو وجودم، لبخندی زدم، کنار سورنا در آرامش بودم. آروم
آروم ...

و بعد خداحافظی وارد خونه شدم.

سورنا :

برای قبولی دانشگاه و تموم شدن دبیرستان عسل و یاسمن دو خانواده جشن مفصلی
گرفتن، منم برای عسل ترین فرد زندگیم،یه پلاک که دو تا قلب بود و اسم سورنا و

عسل داخلش نوشته و دوتا فرشته دو طرف قلبا رو گرفته بودند، خودم طرح شو رو کشیده بودم.

وقتی عسل دید خیلی خوشش اومد، به عسل پیشنهاد دادم قدم بزنیم، با هم راه افتادیم.

از اول شب سرگیجه داشتم، حالا هر لحظه بدتر می شد، چشمام سیاهی می رفت، يدفعه سرخم گرفت، سرفه هام قطع نمی شد، ته گلوم می سوخت.

عسلم به سمتم اومد و دکمه هام بست، فکر کنم سرما خوردم.

عسل خیلی پریشون به نظر میرسید. لبخند بهش زدم که نگرانش کم بشه، دستمالی از کیفش داد، جلوی دهنم و گرفتم، تو دهنم مزه خون حس میکردم.

دستمال رو برداشتم و طوری که عسل نبینه نگاهش کردم، خون بود دستمال پر از خون رو گذاشتم تو جیبم و به عسل نگاهی کردم، نکنه من، نه، امکان نداره، آخه چرا؟ اگه اینطور باشه؟

به عسل چی بگم؟ نمی دونم تو نگاهم چی دید که پریشونیش بیشتر شد و خواست دستمال رو بهش بدم که بهونه ای براش جور کردم. چشمام خیلی سیاهی می رفت، عسل تکیه گاهم شده بود و منو تا خونشون کشوند.

نفهمیدم چطور خداحافظی کردم و با پدر به خونه برگشتیم، حالم خیلی بهتره، حتما گلم خراشیده شده بود، اون خونم ماله همون زخم بوده.

مدتی همش سر گیجه دارم، امروز هم ناگهانی خون دماغ شدم، خونش بند نمی اومد، به سختی خونش بند اومد.

دنبال عسل رفتم و با هم اومدیم خونه پدری من.

باید امادش کنم، ولی هنوز هیچی معلوم نیست، چون آزمایشی ندادم! اما باید عسل رو مجبور کنم که بفهمه زندگی ادامه داره، چه با من، چه...

هنوز امیدوارم که چیزی نباشه. از اون طرفم میتروسم برم آزمایش بدم، تو این مدت که این مسائل رو از عسل پنهون کردم دارم می میرم، دوست ندارم بهش دروغ بگم ولی مجبورم ازش پنهان کنم .

عسل: خوب حالا بذار یه ناهار درست کنم که انگشتاتم باهش بخوری، سورنا جونی. من خندیدم: اوه اوخ، پس یه دقیقه وایسا آمبولانس و آتش نشانی رو خبر کنم استندبای (آماده باش) وایستن .

عسل ایشی گفت و دستاش رو تو هوا تکون داد:

چی؟! من دستپختم حرف نداره، تو حساب انگشتات رو داشته باش، چون هر کی از دستپختم خورده، بعدش انگشتاش کم شده و شاکی شده.

ناهار رو خوردیم خداییش خیلی خوشمزه بود.

باهم رفتیم تو باغ، گیتارم و برداشتم، بهش نگفته بودم که گیتار میزنم و می خونم. می خواستم سورپرایزی باشه واسه تولدش ولی...

نمیدونم اون روز هستم، نیستم، حالم خوبه یا نه؟!

عسل: تو گیتار میزنی؟

سرمو به معنی آره تکون دادم.

عسل: نکنه خوانندگی هم میکنی؟

من: بله ، خواستم سورپرایز بشی، عسل خانومی، الانم می خوام برات بخونم...

ضیافتها یه عاشق را/خوشا بخشش

خوشا ایثار/خوشا پیدا شدن در عشق

برای گم شدن در یار /

چه دریایی میان ماست /

خوشا دیدار ما در خواب /

چه امیدی به این عاشق /

تو از خواب آمدی ای عشق /

گیتار زدم و خوندم، بغضم و فرو بردم، باید قوی باشم، هنوز هیچی معلوم نیست...

عسل: صدات خیلی فوق العادس، عالیه عشقم .

و برام دست زد .

بغلش کردم و ب*و*سه ای رو پیشونیش نشوندم .

من: حالا که دوست داری، صدامو یدونه دیگه تقدیم به عسلم

دوباره زدم و خوندم ،

بوی گندم ماله من /

هرچی که دارم ماله تو /

یه وجب خاک ماله من /

هرچی میکارم ماله تو /

اهل طاعونی این قبیله مشرقیم /

تویی اون مسافر شیشه ای شهر فرنگ /

پوستم از جنس شب پوست تو از مخمل سرخ /

رختم از تاوله ، تن پوش تو از پوست پلنگ /

عسل: سورنا، سورنا جان؟ احساس میکنم ناراحتی یا چیزی رو از من مخفی میکنی،

چیزی شده؟

چقدر زود می فهمید حالمو ، آخ عسل اگه بدونی چقدر دوستت دارم، اگه بدونی دارم چه عذابی میکشم...

من: نه هیچی، می دونی عسل وقتی یه نوزاد به دنیا میاد، یه مدتی تو دنیا زندگی می کنه، بعد یه مدتی باید بره، عمر بعضیا خیلی کوتاهه مته برگ گل، بعضی ها طولانی تر، بعضی ها جوون میمیرن بعضی ها پیرتر، ولی زندگی همچنان ادامه داره. عسل، باید زندگی کرد.

بوی گندم ماله من / هرچی که دارم ماله تو

یه وجب خاک ماله من / هرچی میکارم ماله تو

تو به فکر جنگل آهن و آسمون خراش /

من به فکر یه تاتق اندازه تو واسه خواب /

تنه من ، خاک منه، ساقه گندم تنه تو /

تنه ما تشنه ترین، تشنه یه قطره خواب /

چشماش غمگین شد، من طاقت غم عسلم و ندارم، چشماش گریون بود .

عسل: اینا یعنی چی سورنا؟ منظورت چیه؟ مگه نگفتم با من از مردن حرف نزن!

من: منظوری نداشتم نمی خواستم ناراحت بشی، همینطوری گفتم.

عسل بغض کرده بود، بغلش کردم، خدایا...

من: عسل خانوم شما که میخوای پزشک شی، باید با این واقعیت های زندگی کنار

بیایی، مرگ هم قسمتی از زندگیه، دستم و کشیدم تو موهایش و نوازش کردم .

بوی گندم ماله من / هرچی که دارم ماله تو

یه وجب خاک ماله من / هرچی میکارم ماله تو

شهر تو ، شهر فرنگ ، آدماش ترمه قبا /

شهر من شهر دعا همه گنبدش طلا/

عسل: خوب نمی تونم، فکر این که تو یا خانوادم چیزتون شه منو میکشه، نمی تونم،
نمی دونی وقتی سرما خوردی چی کشیدم.

کلی با هم حرف زدیم، نتونستم، نتونستم کاری کنم که بتونه با این موضوع کنار بیاد.

از وقتی از پیش سورنا برگشتم همش فکر مشغول حرفایی که زده، نمیتونم منظورش
بفهمم.

خودمو رو تخت انداختم و به اتفاق هایی که افتاده بود فکر کردم، به این که چقدر
بزرگ شدم و دیگه از شیطنت هام خبری نیست. عرشیا اومد کنارم نشست .

عرشیا: حالت چطوره عسلی؟

من: خوبم تو چطوری؟ چه خبرا؟

عرشیا: منم خوبم، میخوام باهات حرف بزنم، اگه وقتش و داری بگم، اگه که نه باشه
برای بعد...

من: بگو برای داداشیم همیشه وقت دارم، می شنوم.

عرشیا: چقدر زود بزرگ شدی عسل، جای افسانه خالیه که بیینه عسل خانوم ما
خیلی بزرگ شده.

من: آره جاش خیلی خالیه ولی اون که تو لندن داره بهش خوش میگذره، در ضمن
فکر نکنم برای این چیزا اومدی که با هم صحبت کنیم، راحت اصل مطلب و بگو...

عرشیا: خودت گفتی ها، من می خوام زن بگیرم.

من: چی!؟

عرشیا: من عاشق شدم.

من: کی هست حالا این بدبخت که میخواد گیر تو بیوفته؟

عرشیا: بذار دو دقیقه از این که گفتم بزرگ شدی بگذره، بعدا شیرین زبونی کن، یکی از دانشجو های دانشگاهمون که با هم هم رشته ایم.

من: باشه، حالا هم می خوای به مامان بگم، آره؟

عرشیا: اومدم که فقط اطلاع رسانی کرده باشم.

من: پرو، حالا برو بذار استراحت کنم، بعدش به مامان میگم، وقتی به مامان گفتم قرار شد به بابا بگه و بعد قرار آشنایی و اگه خوب بودن قرار خواستگاری بذاره.

رفتیم خواستگاری برای داداش گلم، المیرا خیلی دختر خوبی بود، خیلی زود قرار عقد و عروسی رو تعیین کردن، سه روز بعد از عروسی یاسمن.

همه چی خوبه اگه این دلشوره بذاره، نمیدونم چرا همش نگرانم؟! از زیر دست آرایشگر بلند شدم، ابرو هام کمی تمیز کرده بود.

آرایش خوشگلی هم روی صورتم زده بود و موهام رو فر کرده بود و بالای سرم بسته بود و با گل تزیین کرده بود،، سورنا زنگ زد، رسیده بود دم آرایشگاه دنبالم، یاسی هم همین جا درست شده بود، خیلی ناز شده بود، براش آرزوی خوشبختی کردم.

و اون رو بردم و به بردیا سپردم.

سورنا: سرت رو بیار بالا ببینم عسل خانومم رو.

سرم و بالا اوردم و بهش خیره شدم تو اون کت شلوار طوسی خیلی زیبا شده بود، با لبخند بهم خیره شده بود.

من: چیه خوشگل نشدم؟

سورنا: عسل من بدون آرایش خوشگله و نیازی به آرایش نداره، ولی فوق العاده شدی خیلی خوشبختم که تو رو دارم فرشته من.

و ب*و*سه آرومی به گونه ام زد .

عروسی به خوبی برگزار شد و عروسی برادرم سه روز بعدش هم به خوبی گذشت ولی
عمر چقدر زود میگذره، هر چیزی عمری داره عمر خوشبختی منم ...

تو این چند وقته احساس میکنم سورنا ضعیف شده، مدام سرفه میکنه، چشماش
سیاهی میره.

امروز که داشت سرفه میکرد وقتی خواست دستمالش رو بندازه دور ، از دستش
گرفتم.

چشمام سیاهی رفت، دستمال پر خون بود، دستمو جلوی دهنم گرفتم و هینی
کشیدم.

من:سورنا ،این چیه عزیزم!؟

سورنا:هیچی، عسل نگر...

نذاشتم حرف بزنه.

من:چی میگی مگه میشه نگران نباشم، جان عسل راستش رو بگو.

سورنا:عه ،نبینم دیگه جونت رو قسم بخوری، میگم ولی قول بده نگران نشی و گریه
نکنی، باشه عسل من ...

گریم گرفته بود، دلم مته سیر و سرکه می جوشید.

من:بگو ولی نمی تونم قول بدم.

سورنا:نه باید قسم بخوری به جان من گریه نکنی، ناراحت نشی.

من:باشه هرچی تو بگی، جونت رو قسم نده دیگه هیچوقت.

سورنا شروع کرد، گفت از سرفه هاش ، از خون دماغ شدنش ،سرگیجه هاش، سیاهی
رفتن چشماش، از همه چی...

با هر کلمه از حرفاش بغضم بیشتر می شد ولی قول داده بودم، قسم جونش رو خورده بودم، به زور جلوی اشکامو گرفتم .

من:هنوز هیچی معلوم نیست، باید آزمایش بدی، باید بریم پیش پزشک متخصص ...شاید دلیل دیگه ای داشته باشه...

بالاخره موفق شدم، ببرمش مطب تا پزشک معاینه اش کنه.

پزشک گفت باید آزمایش بده. سورنا همش میگه نگران نباش عسل، خدا بزرگه ... بعد چند روز انتظار کشنده و عذاب آور جواب آزمایش رو پیش دکتر متخصص بردیم. صدای دکتر هنوز تو گوشمه...

پزشک:متاسفانه ، حدسم درست بود ،باید بگم شما مبتلا به لوسمی یا همون سرطان خون هستین، البته باید دوباره آزمایش بدین.

من:ممکنه، ممکنه جواب آزمایش غلط باشه.

پزشک:بله، احتمالش کمه ولی ممکنه...

آزمایش رو تکرار کردیم .

پزشک:متاسفانه، جواب آزمایشات قبلی درسته.

دیگه نفهمیدم چی شد.

چشمامو باز کردم، به سرمی که به دستم زده بودن خیره شدم.

من چرا اینجام، چی شدش، بهم گفتن سورنا، سورنای من سرطان خون داره...

اشکام رو گونه هام جاری شد.

سورنا:دختر چکار میکنی با خودت ،نمیگی من نگرانتم میشم، آخه بی انصاف از نگرانی مردم، مگه نگفتم حق گریه کردن نداری، مگه قول ندادی؟! نریز این اشکا رو، من ارزش این اشکا رو ندارم...

من: تو خیلی بی انصافی، چجوری گریه نکنم، ها؟! د بگو لامصب، چطوری من نگرانت نباشم .

اومد کنار تخت و بغلم کرد و شروع کرد به نوازش کردن موهام.

من: میخوام از اینجا برم، بگو بیاد سرمم و باز کنه بریم.

سورنا: چی میگی عسل؟ نمی شه باید دکترت بیادا! همه رو نگران کردی، الان دو روزه که بیهوشی.

من: دو روز! ولی من می خوام برم، سورنا خواهش میکنم.

سورنا: باشه

با رضایت خودمون از بیمارستان مرخص شدم.

سوار ماشین شدیم.

سورنا: کجا بریم عسل خانوم، من به خانوادت هم خبر دادم که نگران نشن، حالا هر جا میریم که تو بخوای.

من: یه جایی بدون این شهر و آدماش، جایی که من و تو تنها باشیم.

رفتیم و رفتیم، بیرون شهر، یه جایی بدون شهر و آدماش، جایی که فقط منو عشقم بودیم، و خدا ...

از ماشین پیدا شدم و به دریاچه زل زدم .

دوباره صدای دکتر تو گوشم پیچید

سورنا: آقای دکتر چقدر وقت دارم؟

دکتر: کمتر از پنج ماه و شاید کمتر...

داد کشیدم، گریه کردم، آخه خدا این دیگه چه امتحانیه!؟

چرا؟ چرا؟ چرا سورنای من؟! چرا من!؟

صدای گیتار بلند شد. سورنا خوند.

دیگه دیره واسه موندن /

دارم از پیشه تو میرم /

جدایی سهم دستامه /

که دستاتو نمیگیرم /

تو این بارون تنهایی

دارم میرم خداحافظ /

شده این قصه تقدیرم /

چه دلگیرم خداحافظ /

دیگه دیره دارم میرم /

چقدر این لحظه ها سخته /

جدایی از تو کاب*و*سه /

شبیه مرگ بی وقته /

آهنگ خدا حافظ - از مازیار فلاحی

خدا، من طاقتش رو ندارم، من بدون سورنا نمیتونم. داره با این آهنگ باهام
خداحافظی میکنه. اشکام رو گونه هام میریخت، خدایا من چکار کنم؟ دارم عشقمو از
دست میدم اونم برای همیشه...

مگه یه دختر هجده نوزده ساله چقدر طاقت سختی و غم و داره؟ باورم نمیشه روزی
دیگه صداشو نشنوم، لبخندش رو نبینم، باید کاری کنم برای روزای دلتنگیم

گوشیمو از جیبم در اوردم و شروع کردم به فیلم برداری از سورنا، میخواستم وقتی دلم هواشو کرد احساسش کنم .

سورنا: چکار میکنی عسل؟ فیلم میگیری؟

من: سورنا باهام حرف میزنی.

اونم گفت از عشقش، از آشناییمون، از همه چی... با یاد آوری اون لحظه های خوش زندگی لبخند عمیقی رو لباش می نشست...

سورنا: حالا میخوام برای عسلم بخونم.

و خوند، چند تا آهنگ پشت سر هم خوند.

سورنا: عسل خانوم، بیا میخوام باهات صحبت کنم.

رفتم کنارش و رو چمن ها نشستم.

سورنا: من نمیخوام با خودت اینجوری کنی، باید محکم باشی.

زندگی بعد منم ادامه داره، باید قول بدی زندگی کنی، فراموشم کنی، من با خانوادت صحبت کردم، قرار شد بعد امروز دیگه همدیگه رو نبینیم.

چی میگه؟ مگه نمی دونه... نمیدونه من بدون اون نمیتونم زندگی کنم؟!

داد کشیدم:

- چرا به جای من حرف زدین، به جای من تصمیم گرفتین؟! چرا نمی فهمین... من بزرگ شدم... می تونم برای خودم تصمیم بگیرم.

بلند شدم رو به دریاچه فریاد کشیدم:

- انتخاب من موندن کنار تو هستش، تنهات نمی ذارم، میریم شیمی درمانی، تو خوب میشی، میدونم... یعنی باید خوب بشی، به خاطر من، به خاطر عشقمون، به خاطر ...

از پشت بغلم کرد و منو چرخوند سمت خودش

چشماش سرخ بود اونم گریه کرده بود.

سورنا: گریه نکن عسل، طاقت اشکات رو ندارم خانومم.

خدا، یعنی روزی میرسه که دیگه سورنا بهم نگو خانومم! میشه دستامو نگیره، آغوش

گرمش و نداشته باشم، لبخند زیباش رو نبینم!؟

گیتار رو برداشتم، همه حرفامو توی شعر بهش گفتم.

کاشکی تو رو سرنوشت ازم نگیره /

میترسه دلم بعد رفتنت بمیره /

اگه خاطره ها یادم میارن تو رو /

لااقل از تو خاطرهام نرو /

کی مته من برای تو /

قلب شکستش میزنه /

کی واسه تو مته منه /

بمون /

دله من به بودنت /

خوشه /

منو فکر رفتن تو /

میکشه /

لحظه هام تباه بی تو /

زندگیم سیاه بی تو /

نمیتونم /

بمون /

دله من به بودنت /

خوشه /

منو فکر رفتن تو /

میکشه /

لحظه هام تباه بی تو /

زندگیم سیاه بی تو /

نمیتونم /

اونم به سمت دریاچه برگشت و فریاد زد.

سورنا: خدا... خدا... من چکار کنم، مگه نیستی؟ مگه نمی بینی، مگه نمیدونی؟! نمیدونی

من بی عسل می‌رم، نمی بینی اشکاش دیوونم میکنه؟ نمیدونی نمیدونی؟

گریه کرد و با خدا حرف زد، دوباره سمت گیتارش رفت.

من: من نبینمت می میرم، من نمیتونم بدون تو، قول بهم بده خوب شی.

سورنا: عمر دست خداست، من فقط نگران توام، بعد من چی کار میکنی؟ دوست ندارم

بعد من خودتو اذیت کنی، اگه هر چه زودتر جدا بشیم، زود تر فراموشم میکنی...

من: هیچوقت فراموش نمیشی، هیچوقت، تا وقتی نفس میکشی منم نفس میکشم، ازم

نخواه جدا شیم نمیتونم، تا آخرش باهات میام.

تو خوب میشی، مطمئنم، یعنی باید خوب بشی.

سورنا: نمیخوام، نمیخوام ذره ذره آب شدنم و ببینی... نمیخوام ریختن موهام...

من: من تا تهش پیستم، الانم که از اینجا رفتیم میریم سراغ بستری شدنت تو بیمارستان.

منو ببخش که ندیده می‌گرفتم /

التماسه اون نگاه نگران و /

منو ببخش گرفتم جای دست عاشق تو /

دست عشقه دیگر و /

لایقه عشق بزرگ تو نبودم خورشید بانو /

غافل از معجزه تو شد وجودم اسیر جادو /

منو ببخش که درخشیدی من چشم‌امو بستم /

منو بخشیدی و من چشم‌ام و بستم /

منو ببخش منو ببخش /

تو به پای من نشستی و جدا نشستم /

تو نیاوردی به روم هر جا دلت رو میشکستم /

منو ببخش منو ببخش /

منو ببخش منو ببخش /

()

چند روز از بستری شدن سورها تو بیمارستان می‌گذره، هنوزم به خوب شدنش امید دارم .

موهای خوش حالتش به خاطر داروهای شیمی درمانی ریخته، روز به روز داره لاغرتر میشه، خدا، دارم ذره ذره آب شدنش و به چشمام میبینم .

امروز دکترش میخواد باهام حرف بزنه.

دکتر: خانوم موسوی راستش نظر تیم متخصص اینه که بهتر مدت باقی مونده رو... بیرون از بیمارستان باشن، تا، بیشتر اذیت نشن.

شکستم، غرورمو، منی که التماس نمیدونم چیه، گفتم به خاطر سورنا، به خاطر زندگیم...

من : آقای دکتر، التماستون میکنم، کاری کنین ، مطمئنم درمانی هست، نیست؟ اینجا نه، خارج از کشور چی؟ خواهش میکنم آقای دکتر، التماس میکنم نذارین عشقم جلوی چشمام از بین بره .

التماس کردم، به اندازه تموم عمرم ...

و اصلا برام مهم نبود عسل مغرور بشکنه، غرور و میخوام و چکار وقتی عشقم نباشه ...

عینکش و برداشت ، چشمای دکتر هم اشکی بود .

دکتر : خانوم موسوی من مدارک شوهرتون و به چن تا از بهترین بیمارستان کشور های خارجی .متاسفم ...

روی زانو هام افتادم .اشک هام بی صدا نشست روی گونه هام .سورنا رو آوردیم خونه از کنارش بلند نمیشم.با هر سرفش انگار دارن خنجری رو به قلبم فرو میکنن.

جلوی آینه ایستادم به موهام نگاهی کردم با قیچی تا بالای شونه هام کوتاهشون کردم. ماشین اصلاح رو برداشتم و موهامو از ته زدم .

گریه کردم نه به خاطر موهام، به خاطر عشقم .

مگه من چند ساله چرا باید این همه سختی بکشم؟ وقتی منو دید تو نگاش غم خونه کرد.

سورنا: عسل! چیکار کردی با موها؟

من: نمیتونم ببینم موهای خوش حالت نیست. اونوقت موهای من .

اخمی رو پیشونیش اومد .

سورنا: کار بدی کردی، من عاشق موها تم عسل من ، من دوست ندارم با خودت این کار را کنی.

دستاش و گرفتم، ب*و*سه آرومی روشن زدم .

من: من میرم بیرون خرید کنم، چیزی لازم نداری؟

سورنا: نه... برو... مواظب باش...

من: تو هم استراحت کن، دوستت دارم، فعلا.

خریدای لازم و برداشتم و داخل ماشین گذاشتم .

صدای آشنایی اسمم رو صدا میزد. برگشتم ببینم کیه... راشا: عسل خودتی... عسل!

راشا بود که داشت بهم نزدیک تر می شد، اصلا حوصله حرف زدن با هیچکس رو نداشتم مخصوصا این یکی، بی توجه خواستم سوار بشم که نگذاشت.

من: برین کنار لطفا... من عجله دارم .

به ساعت نگاه کردم.

راشا: اول باید به حرفام گوش کنی بعدا هر جا خواستی برو.

من: علاقه ای به شنیدن حرفات ندارم .

راشا: عسل من باید برات همه چی رو توضیح بدم، عسل من دوست دارم .

این روزا هرچیز کوچکی باعث میشد زود از کوره در برم. حالا چه برسه به این حرفا ، از گوشام دود میزد بیرون .

من: شما بی جا میکنین، بین من نامزد دارم، می فهمی ... با تمام وجودم عاشقشم و وقت ندارم به حرفای بیهوده شما برسم، هر چی بین ما بوده تموم شده . من هیچوقت دوستت نداشتم .

پوزخندی زد، آتیش گرفتم، ناخن هامو کف دستم فشار دادم.

راشا: اون پسره مریضه، داره می میره، من همه چی رو میدونم در موردتون، دیدمش حالش ترحم انگیزه... .

با این حرفاش دلم آتیش گرفت، حق نداره برام یاد آوری کنه ، از ترحم بدم میاد، داره به عشقم توهین میکنه، تحمل من هم حدی داره، کشیده ای تو گوشش خوابوندم ،یکی...دوتا...سه تا ...

دستامو گرفت، تقلا کردم تا دستمو آزاد کنم

من: ولم کن، تو ترحم انگیزی ،حق نداری درمورد سورنا اینطوری حرف بزنی، ولم کن، اگه حتی سورنا هم نباشه تو جایی نداری توی زندگیم .

دستامو در اوردم از حصار دستاش، ساعتتم و نگاه کردم، یه ساعت دیر کرد داشتم، الان سورنا نگران می شد، گوشیم هم شارژش تموم شده بود و خاموش شده بود، همش تقصیر این راشاست.

خواستم برگردم در ماشین رو باز کنم...یه چیزی اونطرف خیابون دیدم...یه مرد...مرد من...به سختی داشت راه میرفت...به سمتش حرکت کردم.

مگه نگفتم بهش تو خونه بمونه، با این حالش راه افتاده تو خیابون.

من: سورنا همونجا باش تا من پیام .

صدامو نشینده بود چون همچنان به سمتم میومد.

فقط یه لحظه بود، ماشینی با سرعت خیلی زیاد به مرد من برخورد کرد، حتی نتونستم پلک بزنم، مغزم تحلیل نمی کرد چه اتفاقی افتاد؟ به اندازه یه پلک زدن بود تا اون تصادف وحشتناک...

ماشینی که به سورنا زد، به سرعت دور شد، پاهام یاری نمی داد، خودمو کشوندم تا به سورنا رسیدم، کنارش به زمین افتادم .

گلووم خشک شده بود، صدام در نمی اومد، حتی چشمه اشکام خشک شده بود، تو شوک بودم، سر سورنا رو پام گذاشتم، به راشا که کنارم رسیده بود داد زدم.

من: زنگ بزن اورژانس...

بدن سورنا غرق خون بود، سعی کرد حرف بزنه...

سورنا: دوس...ت ...دا ..رم ...عسل...

من: منم دوست دارم حرف نزن سورنا جان، برات خوب نیست. الان میریم بیمارستان .

سورنا لبخند کم جونی زد:

تا اون موقع من دیگه نیستم...عسل...مرا..قب ...خودت ...با..ش... تو رو قسم به

عشقمون ..خودت رو اذیت نکن...اینو بدون همیشه

عاشقت بودم و میمونم ...حتی اون دنیا.

من: حرف نزن، الان میریم بیمارستان خوب میشی.

خودمم میدونستم دیگه کم کم لحظه جدایی، لحظه رفتن سورنا و مردن روح من...

من: منم همیشه عاشقت بودم و می مونم، اون دنیا منتظرم میمونی؟

سورنا: تو باید زندگی کنی عسل، تو بیست سالت هم نشده! من همراه خوبی نبودم،

منو ببخش، باید زندگی کنی، منم منتظرت می مونم همیشه ...فرشته من ...مواظب

باش...

به راشا نگاهی کرد.

سورنا: به نظر آدم بدی نیست، میشه عشق رو تو چشماش دید، بهش یه فرصته دیگه بده عسل، نمیدونی چقد سخته که تو رو به کس دیگه ای بسپرم، بهش حسودیم میشه، عمر زندگیمون کنار هم خیلی کوتاه بود ولی بهترین لحظاتم کنار تو بود. من : من با تو می میرم، اون احمقم هم هیچوقت نمیبخشم، اون باعث شد دیر بشه، اون لعنتی باعث شد تصادف کنی .

بی توجه به من ،راشا رو صدا کرد، صداش میلرزید و هر لحظه کمتر می شد، به سختی نفس می کشید، به قفسه سینم چنگ زدم ،انگار منم تنگی نفس داشتم. سورنا: عسل ...رو به ...به تو می سپرم...براش همراه خوبی باش ...نذار نبود من و حس کنه...نذار به خاطر من خودشو...اذیت کنه.....

راشا سرش و تکون داد.

من: سورنا این باعث شد من دیر کنم، این باعث تصادف تو شد، من اینو به چشم یه جانی خطرناک میبینم، تو منو دست این نامرد، می سپری.. کسی که نامزد داره؟! سورنا: عسل دوستت دارم تا ابد.

پلک هاش بسته شدن .

من : سورنا ...سورنا ...

تکونش دادم ، ضجه زدم و صداش کردم .

من : چشاتو وا کن دیگه، الان چه وقت خوابیدن عزیزم . دنیا تمام شد، ثانیه ها ایستادند ،سورنای من چشماشو بست، چشمای خوش رنگش رو، برای همیشه، منم مردم، من با سورنا مردم، روحم مرد، جسمم اسیر این دنیا موند... جیغ زدم ،داد کشیدم.

من: سورنا، سورنا، سورنا...

چشمات رو باز کن، ببین منو. باهام حرف بزن، آخه بی انصاف من همش هجده سالمه، مگه قرار نشد ترکم نکنی ها، شدی رفیق نیمه راه؟! مگه قول ندادی اشکمو در نیاری؟ ببین به خاطر تو هستش این اشکا، مگه قول ندادی زودتر از من نری ها، مگه نگفتی دوسم داری، آدم عشقش رو تنها میذاره و ترکش میکنه؟ چشماتو واکن دیگه عزیزم. به خاطر من، خدایا، حداقل یه کاری کن منم زودتر برم پیشش، من طاقت دوریش رو ندارم.

من بدون خنده هاش، نگاهاش، حرفاش، میمیرم...

راشا میخواست بلندم کنه .

من: مگه نمی بینی عشقم خوابه، برو... بگو سر صدا نکنن، بیدار میشه ها.

راشا: بلند شو دختر، راه رو بند آوردی، بسه خودت رو کشتی!

اونم گریش گرفته بود، هر چی نفرت بود ریختم تو چشمام و بهش نگاه کردم، سرش داد کشیدم

من: بهم دست نزن، قاتل، تو کشتیش.

دیگه هیچی نفهمیدم...

چشمامو و باز کردم.

یاسمن: خدا رو شکر خوبی دختر؟ کشتی ما رو.

من: چی شده؟ من چرا اینجام؟ تو چرا گریه کردی؟ چرا مشکی پوشیدی؟

یاسی بغلم کرد و سرمو ب*و*سید:

هیش... هیش... آروم عسل هیچی نشده، برات توضیح میدم، تو فقط آروم باش..

من: بگو دیگه یاسی، من هیچی یادم نمیاد.

یاسی: تو دو هفتس بیهوش بودی، خدا رو شکر بیهوش اومدی، دکتر گفتن، اگه خدایی نکرده تو این چند روز به هوش نیایی... حالا مهمه که خوبی.

سرم درد میکرد، تشنم بود، گلوم میسوخت.

من: تشنمه، آب میخوام.

یاسی: الان میرم به دکتر میگم.

صدای تصادف، خون، کمک خواستن من، حرفامون، همه چی یادم اومد، من دو هفته بیهوش بودم! گریم گرفته بود، حتما دیگه، حتی نتونستم ازش خداحافظی کنم، صورتشو ببینم، چرا من زندهم؟ چرا به هوش اومدم؟ کاش تا وقتی که دکتر گفت به هوش نمی اومدم، بعدش حتما دستگاه رو میکشیدن و من پر می کشیدم سمت زندگیم، عشقم...

سرمو از دستم کشیدم و از تخت بلند شدم، سرم گیج می رفت، چند بار نزدیک بود زمین بخورم، لباسامو پیدا کردم، به زحمت پوشیدمشون، دستم هنوز خونریزی میکرد، چند تا دستمال گذاشتم روش تا جایی رو کثیف نکنه. راه افتادم سمت در اتاق، در باز شد.

به قیافه های ناراحت و خوشحال آنها نگاه کردم، ناراحت به خاطر سورنا، حتما خوشحال به خاطر من، اگه میدونستن چه بلایی سرم اومده و من یه مرده متحرکم خوشحال نبودن.

بابا آرش، مامان مریم، عرشیا، یاسمن، افسانه، بابای سورنا

همه مات مونده بودند، خیره بهم نگاه میکردن.

بابای سورنا بالاخره سکوت رو شکست:

چکار کردی دخترم؟ دستت خون ریزی داره!

بقیه هم از شوک در اومدن .

مامان(با گریه):چرا اینطوری میکنی عسل؟ میخوای ما رو بکشی؟ نمیدونی چی کشیدیم تو این دو هفته.

دیگه نمی شنیدم بقیه چی میگن، سرم درد میکرد،چشمام سیاهی می رفت، چشمام و فشار دادم رو هم .

من:من خوبم...فقط میخوام برم، عرشیا تو منو میبری؟

عرشیا اشکاش رو پاک کرد:

بله میریم، هر جا تو بخوای، اول بذار دستت رو پانسمان کنیم.

بقیه شروع کردن به گفتن این که باید تو بیمارستان بمونم .

بغض کرده بودم، انگار چیزی مته یه توپ تنیس تو گلوم گیر کرده بود، نا خود آگاه پشت سر هم آه می کشیدم، سورنا من بی تو زندگی رو میخوام چکار . "بعد تو شادی پر کشید از تن من ،مثله روحم که مرده و جسمم اسیر زمین مونده.یادت باشه زیر تموم قول و قرارامون زدی .گفتی اشکمو در نیاری، ترکم نمیکنی ."

من:داداشی بگو اینا برن، اینا میخوان منو بزور اینجا نگه دارن.

عرشیا:چشم خواهری ،میگم برم.

دوباره اعتراضات شروع شد، سرمو میون دستام گرفتم.

من:اگه با عرشیا نرم تنها میرم.

عرشیا:برین ،من مواظبشم.

وقتی همه رفتن ،عرشیا من و رو تخت نشوند و دنبال پرستار رفت.

پرستار:چکار کردی دختر؟ به رگت آسیب زدی و زخم عمیقه، بخیه میخواد.

سرم دوباره دردش شدید شد، دیگه از صحبتاش چیزی نمیفهمیدم، بالاخره از اون بیمارستان بیرون زدیم.

عرشیا: کجا برم خواهری؟

من: من و میبری پیش سورنا.

عرشیا: شما جون بخواه خواهرم، چشم ولی قبلش باید یه چیزی بخوری، باشه؟ تو که نمیخواهی دوباره بیهوش شی؟

نه... واقعا حوصله بیمارستان و نداشتم.

در ماشین باز شد و عرشیا با کسیه خوراکی وارد شد، اصلا نفهمیدم کی پیاده شده بود.

عرشیا: بیا، هرکدوم رو که دوس داری بخور.

وقتی دید نمیخوام چیزی بخورم، یه آب میوه و کیک برام باز کرد و بهم داد، میلم نمیکشید، نمیخواستم بخورم.

عرشیا: تا وقتی چیزی نخوری هیچ جا نمیریم.

مجبوری چند قلپ آبمیوه و یه خورده کیک خوردم.

ماشین رو روشن کرد و رفتیم سمت خونه ابدی سورنا.

زمزمه کردم و از شیشه بیرون رو دیدم.

"دل من میسوزد"

که قناری ها پر بستند

که پر پاک پرستوها را بشکستند

و کبوترها را

آه

کبوترها را

دل من در دل شب

خواب پروانه شدن میبیند

مهر در صبحدمان داس به دست

خرمن خواب مرا... میچیند....

وای باران....باران

شیشه پنجره را باران شست

از دل من اما چه کسی نقش تو را خواهد شست....

آسمان سربی رنگ

من درون قفس سرد اتاقم دلتنگ

میپرد پر مرغ نگاهم تا دور

وای باران. باران

پر مرغان نگاهم را شست..."

عرشیا: پیاده شو رسیدیم.

کمک کرد تا پیاده شدم و سمت خونه سورنا راه افتادیم. عرشیا قبر بی سنگی رو نشون داد و گفت اینجاست. کنار قبرش افتادم زمین، بغض داشتم ولی اشکی در کار نبود، فقط بغض

من: سلام آقای، خوبی بی وفا؟ بدون من خوشی؟ دیدی به قولت عمل نکردی، تنهام گذاشتی. اومدم گله کنم، من نتونستم حتی برای آخرین بار صورتت رو ببینم و

خداحافظی کنم باهات، نمیگی من سنی ندارم، نمیگی دلم برات تنگ میشه، نمیگی بعد تو چکار کنم، نمی پرسی تو این دو هفته کجا بودم. بیمارستان بودم، تو کما بودم دکتر میگفتن اگه بهوش نمیومدم دستگاه ها رو میکشیدن چون سطح هوشیاریم همش کم میشده و دو روز آخر خیلی پایین بوده داشتم می اومدم پیشت اما نشد و بهوش اومدم. "دکتر هم فهمید درد بی درمان من تویی. دیدن تو رو نسخه کرد. بی وفا داروی من چشمان توست، آه دکتر جوابم کردش."

- داری سعی میکنی دورشی از اینجا

میخوای بی تو بمونم، تک و تنها

میخوای گریم بگیره

میخوای حرف خودت شه

میخوای دنیا مو و زیر پات بذاری

دلگیرم تو هم مته همه دوسم نداشتی

دلگیرم تو هم مته همه تنهام گذاشتی

دلگیرم ایــــنم از تــــو

دلگیرم چی شد اون همه حرف عاشقونه

دلگیرم نمی بخشم تو رو یادت بمونه

دلگیرم ایــــنم از تــــو

داری سعی میکنی دور بشی از من

میخوای خاطرهای اینجا تموم شن

نگو این سهمونه

نگو بســــه دیوونه

نگو دیگه منو دوسم نداری

دلگیرم تو هم مته همه دوسم نداشتی

دلگیرم تو هم مته همه تنهام گذاشتی

دلگیرم اینم از تو

دلگیرم چی شد اون همه حرف عاشقونه

دلگیرم نمی بخشم تو رو یادت بمونه

دلگیرم اینم از تو

اینم از تو - شری

کلی حرف زدم با سورنام، درد ودل کردم .

عرشیا: بسه خواهری، پاشو بریم. دوباره میایم. الان دیر وقته ها.

من: داداش میدونی سورنا از جاهای کوچیک خوشش نیامد، از سرما متنفره، خوب بهش بگو بلند شه بریم سرده ها مریض میشه هرچی بهش میگم گوش نمیکنه ببین داره شب میشه ها.

عرشیا صداس از گریه زیاد خش دار شده بود:

- عسل، خودتو اینقدر اذیت نکن سورنا هم راضی نیستش.

من: داداشی یادته، یادته گفتی هر کی گریه و در بیاره با من طرفه، ببین دارم گریه میکنم، یه چیزی بگو به سورنا، بگو بلند شه بریم، مگه نگفتی پشتتم ها، نگفتی مواظبتمم.

اومد بغل گرفتم، با مشت به سینه هاش زدم.

من: چرا چیزی نمیگی؟ مگه با هم دوست نیستین، شاید به حرفت گوش کنه.

صبره

همه میگویند که تو رفتی

همه میگویند که تو مردی

همه میگویند که تنت رو

به فرشته ها سپردی

دروغ

دروغ، دروغه، دروغه

آهنگ مازیار فلاحی - دروغه

()

الان چند ماهه که سورنای من دیگه تو این دنیا نفس نمیکشه اما هیچ چیزی برای من تغییر نکرده. هنوزم دل تنگشم ولی کنار خودم حسش میکنم. بقیه میگویند افسرده شدم ولی من فقط به قدر نیاز سخن میگم، غذا میخورم. همه میخوان کمک کنن حالم خوب شه ولی نمیدونن که کسی که روحش مرده. همدم تنهایی من، صدای گیتار سورنا و عکسها و فیلمهایی که از اون باقی مونده. هر کاری کردم نتونستم موفق بشم که منو پیش روانشناس نبرن. ولی تموم راه کاراش اثری نداشت. تقریباً هر روز میرم پیش سورنا باهاش حرف میزنم درد و دل میکنم. انگار اونم اونجاست حسش میکنم. چند روزیه که داستان زندگیمو مینویسم از دفتر سورنا هم استفاده میکنم. قصه زندگی تلخ عسل. دختری که زود بزرگ شد، با مرگ عشقش مرد.

در خونه رو باز کردم، انگار مهمون داشتیم. خواستم پاورچین پاورچین برم اتاقم تا متوجه من نشن چون حوصله این مهمونی ها رو نداشتم. بعد تو دیگه خودم نشدم... زندگی به کامم تلخ است... حتی شکر هم نمیتواند تلخیش رو پنهان کند.

پله اول... پله دوم... پله سوم... صدای مامان منو سر جام میخکوب کرد.

مریم: سلام مادراومدی، برو لباست رو عوض کن. در ضمن مشکیت هم در بیار، یه سال شد، بعدش بیا پیش مهمونا.

من: ولی مامان من خستم، در ضمن مشکیت من زمانی که بمیرم از تنم در میاد. سریع وارد اتاقم شدم و در بستم، با همون لباسا نشستم رو تخت. عکس دونفرمون رو بغل کردم:

- سلام آقا، هنوز نیومده دلم برات تنگ شده، فردا بازم میام.

به چهرش خیره شدم. موهای خوش حالتش ریخته بود تو صورتش و با لبخند سحرانگیزش رو به دوربین زده بود. چشماش از خوشحالی می درخشید. عکس مال روز قبولیم تو دانشگاه بود. یه بلوز اسپرت زرشکی با یه شلوار جین تیره پوشیده بود. منم یه کت و شلوار زرشکی پوشیده بودم. آهی کشیدم و گیتارش رو برداشتم و شروع کردم.

چی واسم موونده به جز باور تو

که باهش زمستون و بهار کنم

وقتی باور نکنی که عاشقم

دیگه دنیا رو میتوام چکار کنم

سبزی دست بهار و میبینی

تو توی سیاهی قاب چشات

من میخوام پیام تو شهر عاشقیت

تو نشون بده کدومه رد پات

آخرین غزل تو بودی مگه نه

آخرین شعر قشنگ دفترم

شب و بارون و خیالت میدونن

باز منم با واژه های پرپر

خیلی سخته بی صدایی مگه نه

خیلی تلخه مزه رنگ نگات

منم و قصه هر روز و سکوت

منم و چشمای خیس چشم به راهت

آهنگ آخرین غزل مرتضی پاشایی

اشکمو پاک کردم، دیدم که راشا اومده کنارم نشسته، وای که چقدر دوست دارم
خفش کنم. چه رویی هم داره، قاتل عشقم الان پیشمه نه میتونم ثابتش کنم، نه
میتونم خودم بکشمش.

راشا: صدای خیلی خوبی داری، نمی دونستم میخونی.

جوابش رو ندادم. شاید بره بیرون ولی پروتر از این حرفاست.

راشا: عسل نمیخوای حرف بزنی، نمیخوای بدونی چرا امروز اینجام.

سکوت

راشا: باشه حرف نزن، من میگم تو گوش کن.

میخوام برات از اون سوتفاهمی که برات پیش اومده بود بگم. سمیرا خودش همه چی
رو اعتراف کرد. دختر عمه منه، گفت برای تو یک سری عکس فرستاده، اون عکس ها
من نیستم یعنی هستم، سمیرا وقتی میفهمه من عاشق تو شدم از روی حسادت
اینکار رو میکنه تو غذام قرص میرزه و منو چیزخور میکنه از حالت خواب و گیجی من
استفاده میکنه و اون عکسا و فیلمها رو میگیره اون روزی هم که زنگ زد یواشکی

گوشی رو بر میداره وقتی هم زنگ زدی جوابت رو میده وقتی فهمیدم دیگه دیر شده بود البته وقتی مامان و بابام ماجرا رو میفهمن کلی مواخذه میشه و به مادرش میگن که چه بلایی سرمن آورده خودش میگفت پشیمون نیست. منم خیلی سعی کردم بتونم باهات تماس بگیرم و توضیح بدم ولی نه تو نه خانوادت حاضر نشدین حرفامو بشنوین الانم اومدم اینجا به خانوادت موضوع رو گفتم و دوباره تو رو ازشون خواستگاری کردم. میدونم دیگه نمیتونی عاشق بشی آدم یبار عاشق میشه ولی نمیتونی به من این فرصت رو بدی، ازت نمیخوام دوستم داشته باشی یا...میتونی فقط کنارم باشی و زندگی خودت رو داشته باشی، منم مته یه دوست کمکت میکنم و کنارتم. نمیدونی چقدر سخته که اینطوری کنارم باشی ولی من به همینم راضیم.

سکوت

خیلی حرف زد از اینکه بهش فرصت بدم. اینکه اینقدر دوستم داره که فقط مته یه دوست باهام رفتار کنه و کاری باهام نداشته باشه و زندگی خودم رو داشته باشم. خیلی فکر کردم اگه قبول کنم مادر و پدرم و برادرم دیگه اینقدر برام غصه نمیخورن و ناراحتی نمیکنن. فکر میکنن حالم خوب شده. خانوادم برام عزیزن برای خوشحالیشون اینکار رو میکنم.

من: قبوله.

راشا: چی رو قبول کردی؟

من: مته یه همخونه زندگی کنیم، تو به من کار نداشته باشی منم به تو ولی هیچکس جز من و تو ندونه. اینکار روبه خاطر مامان و بابام انجام میدم. تو این مدت که من اینجوری بودم خیلی سختی کشیدن. میخوام حداقل اونا خوشحال بشن.

راشا: خوبه، بیا بریم بهشون خبر بدیم.

من: فقط نباید زیر قولت بزنی و گرنه...در ضمن حق طلاق هم با منه که هر وقت زدی زیر قولت طلاق بگیرم.

راشا باشه ای گفت و با هم پیش خانواده ها برگشتیم. وقتی به خانوادم خبر دادم خیلی خوشحال شدن، خیلی زود مقدمات عروسی رو فراهم کردن، من به راشا گفتم تا میتونه عروسی ساده و کوچیکی بگیره و از رقصیدن من خبری نباشه، راشا هم کار و بهانه کرده بود که عروسی هرچه زودتر و کوچکتر برگزار بشه، گفته بود دوست نداره زنش برقصه و فیلم برداری بشه از مجلس و آرایش و لباسم هم باید ساده باشه. خانواده ها اینا رو پای حساسیت و غیرت خیلی زیاد میگذاشتن.

یه ماکسی ساده سفید پوشیدم مته کفنم بود این لباس و عروسی هم بیشتر شبیه مهمونی، تولدی چیزی بود برام حکم مراسم مرگ من بود ولی یه زمانی قرار بود لباس سپید عروسیم بهترین لباس و عروسیم کنار سورنا بهترین شب زندگی...اون برعکس من شاد بود، فقط وقتی تلخی و ناراحتی من و میدید ناراحت میشد. جلوی خانواده ها هم تونستم نقش یه دختر معمولی رو بازی کنم که ناراحتیاش تموم شده و مشکلی نداره. خدایی خیلی سخت بود ولی از امشب دیگه نقش بازی کردن نمیخواست و میتونستم خودم باشم، خوبه که تونستم خانوادمو شاد کنم. راشا در و خونه رو باز کرد. وارد خونه شدم، خونه بزرگی بود که معلوم بود که یه مرد مجرد توش زندگی میکنه.

راشا: ببخش دیگه خونه مجردی همین طوریه.

من: اشکال نداره، فقط اتاق منو نشون بده دیگه مزاحمت نمیشم.

راشا: من وسایلت رو گذاشتم تو اتاق چهارم ولی بعدا هر اتاقی رو خواستی بردار.

من: اوکی.

راه افتادم سمت اتاق. اتاق تم آبی داشت و یه تخت یه نفره گوشه اتاق بود. به سمت چمدونم رفتم، لباسای راحتی پوشیدم و به خاطر خستگی خیلی سریع خوابم برد. با سر و صداهایی که میومد بیدار شدم وقتی در خونه بسته شد، مطمئن شدم که راشا رفت از اتاقم اومدم بیرون. وارد آشپزخونه شدم، یعنی فاجعه بود انگار زلزله اومده.

بیخیال صبحانه شدم، لباس پوشیدم و رفتم سمت بهشت زهرا، کنار قبرش نشستم با دست روی اسمش کشیدم. کلی با سورنا حرف زدم، دلیل ازدواجم و گفتم، بهش گفتم چرا قبلا وقتی تو خوابم میومده ناراحت بود و دیشب برای اولین بار بهم خندیده.

بعد چند ساعتی بلند شدم و راه افتادم سمت خونه، واقعا باید یه فکری به حال اینجا میکردم. بعد تعویض لباسام، رفتم سراغ آشپزخونه، کابینت ها ام دی اف و سفید مشکی بود، رو دستمال زدم و داخلشون رو با نظم چیدم و جای میز صبحانه رو عوض کردم و لباس شویی و ماشین ظرف شویی و گاز رو پاک کردم، یعنی این پسر یک ذره نظم نداره .

وارد سالن شدم، جای مبل راحتی و استیل و عوض کردم .بعد کلی تغییرات خونه به کلی عوض شد. خودم رو مبل پرت کردم، خونه خیلی عالی شده بود. با اون همه کار اینقدر خسته بودم که رو کاناپه جلوی تی وی خوابم برد.

(راشا)

در رو باز کردم. یه لحظه فکر کردم اشتباه اومدم. خونه کلی تغییر کرده بود، عالی شده بود. رفتم جلو دیدم عسل رو کاناپه خوابه آروم بغلش کردم و بلندش کردم. خیلی سبک بود اصلا وزنی حس نمیکردم، از مرگ سورنا به بعد خیلی لاغرتر شده بود. به صورتش خیره شدم. با این همه سختی که کشیده بود ولی چیزی از زیبایی چشمگیرش کم نشده بود. مقابل وسوسه ب**و**سیدنش ایستادم. وارد اتاقش شدم. پلکاش تکون خورد و چشماش و باز کرد.

عسل: چی شده؟

من: هیچی خوابت برده بود آوردمت تو اتاق.

اخمی کرد: باید بیدارم میکردی ،خودم میومدم.

بحث و عوض کردم: راستی خونه عالی شده دستت درد نکنه، وقتی اومدم فکر کردم اشتباهی شده.

عسل: من کاری نکردم، فقط هر چی رو جای مناسب گذاشتم.

من: باز ممنون، من شام گرفتم بیا بریم پایین.

با هم رفتیم پایین و شام و تو سکوت خوردیم. باید کاری میکردم. نمیتونم ببینم عسل من جلوی چشمم ذره ذره اب بشه. طاقت ندارم اینطوری غمگین ببینمش. باید کاری کنم همون عسل شیطان و شیرین پیدا بشه.

(راشا)

در باز شد و عسل اومد تو، میدونستم کار هر روزش اینه که بره سر قبره سورنا. به سورنا حسودیم میشد حتی حالا که نبود، عسل.

هنوزم عاشقانه دوستش داشت و طوری رفتار میکرد، انگار که حسش میکنه. معلوم بود ناراحته. بدون حرفی داشت میرفت سمت اتاقش.

من: سلام عسل، خوبی؟

فقط سرش رو تکون داد. بلند شدم رفتم سمتش.

من: برات یه سورپرایز دارم، به خاطر دیزاین خونه.

دستش رو گرفتم و بردم بالا، بهش نگاه کردم ترسیده بود. نگاه اطمینان بخشی بهش کردم.

من: نترس کاری باهات ندارم، خوشحال میشی حالا چشمتو ببند.

عسل: راشا، من واقعا امروز حال ندارم و هیچی خوشحالم نمیکنه ولی ممنون که خواستی خوشحال شم.

خودم چشماشو با دست گرفتم. تقلا میکرد و میخواست خودشواز حصار دستام رها کنه.

من: هی—ش، اروم باش عسل، من شوهرتما، ولی کاری ندارم باهات.

آروم گرفت. در اتاق و باز کردم، دستمو از رو چشماش برداشتم. چشماشو وا کرد. شکه شده بود.

عسل: این، اینا کار توه.

لبخند خیلی کوتاهی رو لباش نقش بست.

من: قابل تو رو نداره. میدونستم، وقتی اتاقت و تخت عوض شه، خوابت نمیبره.

میدونستم این کار خوشحالش میکنه. برای شروع همین لبخند نصف و نیمه هم خوبه، تازه این اولشه. کاری میکنم حال عسلم خوب شه.

چشمام گرد شده بود، اصلا مو نمیزد با اتاقم همون کاغذ دیواری همون پرده ها همون تخت و کمد، همه چی. بعد از این یه سال و خورده ای فکر نمیکردم هیچوقت لبام به لبخند وا بشه هرچند به نظرم خیلی شبیه لبخند نبود. به نیم رخ راشا نگاه کردم. عشق رو میشد از چشمش خوند، احساس بدی نسبت به فکر خودخواهاتم داشتم، فکر کردم ازدواجمون اشتباه بود. من فقط به خوشحالی خانوادم فکر کردم و به این که راشا چه بلایی ممکنه سرش بیاد، چه آسیبی ببینه فکر نکردم. باید بابت این کارش ازش تشکر میکردم و قدرشناسانه بهش نگاه کردم. سعی کردم بخندم اگرچه خیلی موفق نبودم.

من: مچکرم راشا، واقعا سورپرایز شدم. اگر تخت خودم و بالشتم نباشه بد خواب میشم. مرسی .

چشماش و لباش خندیدند: قابل خانوم کوچولوی من رو نداره.

به خاطر خانوم کوچولوی من اخمی رو پیشونیم جا خوش کرد.

راشا خندید: دروغ نگفتم که هم خانومی، هم کوچولویی، هم زن منی، حالا اون اخماتو وا کن.

خواستم بگم زنش نیستم دیدم که از نظر شرعی و قانونی زنش شدم.

من: من دیگه کوچولو نیستم بزرگ شدم. خیلی هم زود بزرگ شدم. زندگی بزرگم کرد.

بغض مو فررو خوردم.

راشا: ولی همش بیست سالتَه عسل.

بغضم شکسته شد. اشکام راهشو به چشم پیدا کرد.

من: نمیدونی چقدر سخته که عزیزترین کس زندگیت رو تو نوزده سالگی از دست بدی و جلوی چشمت ذره ذره آب بشه و نتونی کاری بکنی. پیشش گریه نکنی، بهش قول بدی که زندگی کنی. ناراحت نباشی و وقتی که سورنا رفت من به دو چشم خویشتن دیدم که جانم میرود.

اومد بغلم کرد و سرمو گذاشت رو شونه هاش. خواستم جدا بشم ولی منو محکم تر گرفت.

راشا: بگو عسل، باهام حرف بزن، گریه کن. نریز تو خودت، میشم سنگ صبورت گلم.

من: نمیدونی راشا نمیدونی، عمر زندگی ما یه سالم نشد.

من الان فقط جسمم باقی مونده، روحم با سورنا رفت.

گفتم، گریه کردم، شکایت کردم، از سختی ها، از این که باید تو بیست سالگی به جای گرفتن عشقم تو آغوشم، قبرش و بغل کنم. از این که این همه سختی باعث شد چقدر زود بزرگ بشم. اونم گوش داد، هیچی نگفت، دلداریم نداد. نگفت گریه نکنم.

دلسوزی و ترحم الکی نکرد، فقط گوش کرد. احساس میکردم حالم خیلی بهتره،
سرمو بلند کردم. دیدم اونم چشماش خیسه.

(راشا)

عسل میگفت و گریه میکرد با اینکه طاقت اشک ریختنش و نداشتنم، گذاشتم تا گریه
کنه تا آرام بشه. وقتی حرف میزد. دلم از این همه سختی که کشیده بود، درد
میگرفت، دیگه به سورنا به چشم یه رقیب نگاه نمیکردم. ناراحت نبودم چون آدم
فقط یه بار عاشق میشه. بهش حسودیم نمیشد. خودمو جاش گذاشتم فکر کردم اونم
خیلی سختی کشیده. از مبارزه کردن با مریضی. دیدن ناراحتی و غصه های عسل، از
دست دادن عشقت، مردن تو جوونی و...

هم پای عسل اشک ریختم. از این که اینقدر راحت از عشقش صحبت میکنه.

من: عسل خانومی، میدونم سختی کشیدی، میدونم دیگه عاشق نمیشی ولی میتونی
بازم کسی رو دوست داشته باشی. به خاطر سورنا و قولی که بهش دادیم. قول دادم از
تو مواظبت کنم و ندارم سختی بکشی. تو هم قول این که زندگی میکنی وقولایی که
دادی، با کمک هم تو رو به زندگی برمیگردونیم. نمیگم به خاطر من، به خاطر سورنا
زندگی کن. زندگی خیلی کوتاهه. نذار اونم اون دنیا با دیدن وضع تو عذاب بکشه و
نتونه کاری کنه. باور کن کارای تو اونو غمگین و ناراحت میکنه.

کلی باهش حرف زدم توی این یه هفته، کمکش کردم تا با این واقعیت کنار بیاد.
خیلی حال عسل بهتره و با کمک هم خیلی خوب شده ولی بازم هر روز میره پیش
سورنا. بعضی وقتا هم من میبرمش. منم با سورنا حرف زدم و گفتم پای قولم هستم.
نمیدونم چرا حس کردم سورنا و میبینم که بهم لبخند میزنه و تشکر میکنه.

به خاطر عهدم با سورنا و با کمک راشا، به زندگی برگشتم ولی روحم دیگه هیچوقت برنمیگرده ولی حداقل درست زندگی میکنم. بار اول که راشا باهام اومد بهشت زهرا، وقتی همه چی رو به سورنا گفتم، بهم خندید. سورنا رو همیشه پیش خودم حس میکردم. احساس میکردم اونم از این موضوع خوشحاله.

الان سه سال گذشته. راشا واقعا تکیه گاه خویبه. مرد قوی و محکم، خیلی کمک کرد تا حال من بهتر شد ولی هنوز با تمام وجود عاشق سورنام، اینو راشا هم میدونه و میگه باهش مشکلی نداره و میگه اینقدر عاشقمه که همینجوری قبولم کنه. بعد این همه وقت حسم بهش یه دوست داشتن سادس.

الان که دارم این متن رو تایپ میکنم، پسر شش ماهه من و راشا از خواب بیدار شده و گریه میکنه. بغلش میکنم و بهش شیر میدم. به صورت نازش خیره شدم، چشمای خماسبزش و لبخندش که به طرز عجیبی منو یاد سورنا میندازه ولی بقیه صورتش شبیه راشا هست به جز رنگ موهایش که شبیه موهای منه. وقتی منو راشا فهمیدیم بچمون پسره، اون پیشنهاد داد اسمش رو سورنا بگذاریم.

هنوزم عکسا و فیلمای سورنا و نگاه میکنم و گیتارش و بر میدارم و میخونم و حداقل هفته ای دوبار میرم پیشش و کلی باهش صحبت میکنم. ساعت رو نگاه کردم. دیگه وقت اومدن راشاست، در باز شد.

راشا: عسل خانومم، سورنا پسر، سلام من اومدم.

با سورنا که تو آغوشم خوابش برده بود رفتم استقبال سورنا.

من: سلام، خسته نباشی، راشا جان.

گونه منو پسر مون و ب*و*سید.

راشا: من میرم بالا لباسم و عوض کنم.

من: باشه منم تا تو بیایی میز شام رو میچینم.

خدا رو شکر میکنم که کسی مته راشا تو زندگیم هست و من بهش افتخار میکنم. بدون اون و پسر زندگی من تغییر کرد. یاسی هم خیلی خوشحال شد وقتی من به زندگی برگشتم، اونم خوشبخته و دوتا دختر و یه پسر داره. داداشم هم زندگی خوبی داره و یه پسر و یه دختر داره. مامان و بابام هم وقتی پسر به دنیا اومدن، شادی رو تو چشمشون دیدم. خدا رو شکر میکنم که زندگی کسانی که دوست دارمشون خوبه.

" این روزا حاله خودمم رو نمیفهمم

هم خوشحالم هم غمگینم

گاهی میخندم

گاهی تنهایی و گریه و سکوت

حال خودم رونمیفهمم

ولی دلم را میفهمم که بهانه تو را میگرد

هیش، اروم باش دل کوچک خودم

خودم هوایت را دارم

تا ابد هم که طول بکشد

باز هم منتظر خواهم ماند

انتظار روزی که دوباره تو باشی و من "

(راشا)

سورنا چشمای اشکیش رو پاک کرد: بابا، مامان چجوری رفت.

نگاهی به چهره پسر بیست سالم انداختم. انگار تو چهرش عسل و سورنا معلوم بود.

من: تو که یادته.

سورنا: بابا راشا، تو بگو.

سرمو تکون دادم .

من: تو هجده سالت بود، یه روز میام خونه، میبینم، حال عسل بد شده. اصرار کردم که ببرمش بیمارستان، داد زدم، التماس کردم. به دست و پاش افتادم، گریه کردم ولی گفتش دیـره، گفت وقته رفتنش هست، گفت منتظر بوده تا تو رو به من بسپاره. من بهش گفتم صبح خوب بودی، چـیشدی، گفت عمر آدم دست خودش نیست. مواظب پسر م باش. چشماش بست، فکر کردم خوابش برده، صداش کردم. تکونش دادم، فایده نداشت، نبضش نمیزد. ماساژ قلب و تنفس مصنوعی هم فایده نداشت تا آمبولانس بیاد کارمو ادامه دادم، وقتی پرستار گفت متاسفم، فهمیدم دیگه عسل رفته. پیشمون نیست.

سرمو بالا اوردم .

سورنا: باورم نمیشه یه دختر نوزده بیست ساله اینقدر غم و سختی کشیده باشه، مامان خیلی سختی کشید. امیدوارم حداقل اون جا زندگیش خوب باشه، بابا بریم سر خاکشون .

من: هر چی شما دستور بدین قربـان. فقط بذار همین آخر داستان و تایپ کنم، آخه مادرت دوست داشت داستان زندگیش رو چاپ کنه. با یه ناشر صحبت کردم، قبول کرد تا چاپش کنه.

سورنا: اسمش چیـه پدر؟

راشا: زندگی تلخ عسل.

پایان